

ربایندگان آنها بسیار نگران و بیمناک شده بودند و به نظر رونین، این جریان آنان را خطرناک تر می نمود.

این امر تا حد زیادی به گستره‌ی جدیدی از جنگل که به تازگی وارد آن شده بودند، مربوط می شد. این منطقه در مقایسه با بخش‌های تاریکی که تاکنون از آن گذشته بودند، احساس متفاوتی در رونین بر می انگیزخت. در این جا ربایندگان آنان، نه اربابان این سرزمین بلکه متجاوزانی نامطلوب به نظر می رسیدند.

سپیده دم به سرعت فرا می رسید. او و کراسوس که هم چنان بی هوش به نظر می رسید، دست و پا بسته و گستاخانه بر پشت یکی از حیوانات افکنده شده بودند. هر تکان پلنگ عظیم الجثه خطر شکسته شدن دنده‌های ساحر را در پی داشت. اما او خود را از هرگونه صدا و حرکتی که به هوش بودنش را بر الف‌های شبانگاه آشکار می ساخت، بازداشت.

با این حال چه اهمیتی داشت اگر آنها می دانستند. تا به حال چندین بار تلاش کرده بود افسونی بخواند اما تلاش‌هایش حاصلی نداشت به جز سردردی وحشتناک.

به دور گلویش طلسم کوچکی از زمرد بسته بودند. چیزی به نظر ساده که منبع استیصال و عقیم ماندن تلاش‌های وی بود. هرگاه سعی می نمود به شدت روی طلسم‌هایش تمرکز نماید، افکارش درهم شده، شقیقه‌هایش شروع به تپیدن می کردند. حتی نمی توانست طلسم را با تکان دادن رهاسازد. الف‌های شبانگاه آن را خوب محکم کرده بودند. کراسوس نیز طلسمی بر گردن داشت اما به نظر

می‌رسید که ربایندگان وحشتی از وی نداشتند. رونین هم چنین دریافت که هر بار که مرشد سابقش سعی در یاری دادن وی در منازعه داشت، چه اتفاقی رخ می‌داد. برداشت نگران‌کننده‌ای بود و آن این که تسلط کراسوس بر قدرتش حتی کمتر از رونین بود.

فرمانده‌ی صورت‌زخمی که رونین شنیده بود او را واروئن می‌خوانند غرولندکنان گفت: «این همان مسیری نیست که باید باشد!»

یکی از افراد پاسخ داد: «اما ما مسیر بازگشت را درست در پیش گرفتیم کاپیتان! انحرافی در کار نبوده است.»

واروئن با خشونت گفت: «آیا آن‌چه در افق می‌بینی شباهتی به مناره‌های زین از شاری دارد؟ من چیزی نمی‌بینم به جز درختان دوزخی بیشتر. کلثاریوس<sup>۱</sup>... و چیزی در آن است که اصلاً خوشم نمی‌آید، حتی با چشمان تیز بین و دقیق، در راهی شناخته‌شده و آشنا، به طریقی از مکانی دیگر سر در آورده‌ایم.»

«آیا باید به عقب بازگردیم و مسیر را دوباره بیابیم؟»

رونین قادر به دیدن چهره‌ی فرمانده نبود اما می‌توانست چهره‌ی درمانده و مستاصل وی را تصور نماید. «نه... نه... هنوز نه...»

با این حال به رغم آن که واروئن هنوز آماده رها کردن مسیر نبود، خود رونین در مورد آن، دچار نگرانی‌هایی شده بود. با هر گامی که در میان درختان انبوه و رفیع به پیش می‌گذاشتند، حضوری فزاینده را احساس می‌نمود، حضوری که نظیر آن را پیش از این هرگز تجربه نکرده بود. از جهاتی، رونین را به یاد حس نمودن کراسوس در هنگامی که اژدهاساخر با وی ارتباط برقرار می‌نمود، می‌انداخت. اما این چیزی بیش از آن بود، بسیار بیشتر.

<sup>۱</sup> Koltharius

اما چه؟

یکی دیگر از سربازان گفت: «خورشید تقریباً بر فراز ماست.»

تاکنون بر رونین معلوم شده بود که با وجود آن که ربایندگان آن‌ها قادر به فعالیت در روز بودند، آن را دوست نمی‌داشتند. روشنایی روز به طریقی آنان را ضعیف می‌نمود. آن‌ها موجوداتی جادویی بودند - اگرچه شاید فرد فردشان مهارت چندانی در آن نداشتند - اما جادویشان با شب ارتباط داشت. رونین عقیده داشت که اگر پس از بالا آمدن خورشید تنها می‌توانست خود را از آن تعویذ خلاص نماید، بخت دوباره به او روی آورده، شرایط به نفع او برمی‌گشت.

پس از آن که اطمینان حاصل نمود کسی متوجه او نیست، مخفیانه سرش را تکان داد. طلسم به عقب و جلو می‌چرخید اما رها نمی‌شد. سرانجام به این امید که مهره را از جای خود خارج سازد، سعی نمود سرش را بالا آورد. خطر این که دستگیر کنندگان او را ببینند وجود داشت اما باید شانس خود را می‌آزمود.

در تاریک و روشن پیش از طلوع، از میان شاخ و برگ‌های اطراف چهره‌ای به او خیره شده بود.

نه... چهره جزئی از شاخ و برگ‌ها بود. شاخه‌ها و برگ‌ها طرح چهره‌ای را شکل داده، حتی ریشی انبوه به وجود آورده بودند. توت‌ها به جای چشم و شکافی در میان گیاهان نشانگر چیزی بود که دهانی شیطنت‌آمیز به نظر می‌آمد.

به همان سرعتی که ظاهر شده بود در میان بوته‌ها ناپدید شد و رونین در شگفت ماند که شاید آن چهره تنها تصورات خود وی بوده است. خطای دیدی ناشی از نور، محال است! حداقل با چنین جزئیاتی.

و با این حال...

صدای خارج شدن اسلحه‌ای از نیام توجه وی را جلب نمود. الف‌های شبانگاه

یکی پس از دیگری خود را برای نبردی که درک نمی نمودند اما می دانستند که در پیش است، آماده می کردند. حتی پلنگان درنده نیز در دسر را حس نموده، نه تنها پیش از پیش بر سرعت گام های فرزند و سریع خود افزودند، بلکه پشت خود را خم کرده، دندان های درنده خود را نیز عریان نموده بودند.

واروثن ناگهان به سمت راست خود اشاره نمود. «آن طرف! آن طرف! سریع!» در آن لحظه حیات در جنگل فوران نمود.

شاخه های بزرگ به پائین خم شده، صورت های سواران را می پوشاندند. بوته ها تبدیل به موجوداتی کوچک و چالاک با لبخندی خاموش بر چهره های سبزشان شدند. کف جنگل گویا پنجه های پلنگ ها را در خود گرفتار کرده، سوار را از مرکب خود می انداخت. الف های شبانگاه در تلاش برای آرایش دادن به خود، بی ملاحظه به یکدیگر فریاد می کشیدند و در عوض تنها بر آشوب و هرج و مرج می افزودند.

ناله ای ضعیف در محل پیچید. رونین تنها یک نظر دید، اما مطمئن بود که آن چه دیده، درخت تنومندی بود که خم شده و با شاخسار انبوه و پُربزرگ خود، دو الف شبانگاه را به همراه مرکب هایشان از میان برداشته بود.

هنگامی که واروثن سعی می نمود فرماندهی گروهش را مجدداً به دست گیرد نفرین و دشنام جنگل را فرا گرفت. الف هایی که هنوز بر مرکب هایشان سوار بودند در شلوغی و آشوب فرورفته، نه تنها سعی در ضربه زدن به چیزهایی که از اطراف هجوم می آوردند، داشتند، بلکه می کوشیدند پلنگ های غضبناک خود را نیز تحت کنترل نگاه دارند. آشکار بود که پلنگ ها، با وجود بزرگی شان از آن چه در مقابل داشتند هیچ خوششان نیامده، حتی زمانی که سواران سعی در به پیش راندنشان داشتند، پس می کشیدند.

واروثن با صدای بلند چیزی گفت و ناگهان شاخک های بنفش و خشنی از نیروی تشعشی، همانند پیکان هایی در جهات مختلف به درون جنگل پرتاب شد. یکی از آن ها به یک جن جنگلی<sup>۱</sup> که در حال نزدیک شدن بود، برخورد کرده، در دم آن را مبدل به موجودی جهنمی ساخت. با این حال، علی رغم مرگ حتمی و دردناکش، موجود بی توقف به پیش آمدن ادامه داده، رودی شعله ور در پشت سر خود باقی می گذاشت.

بلافاصله باد که پیش از این تقریباً وجود نداشت چنان که گویی از حمله به خشم آمده بود، غرید و زوزه کشید. با چنان خشم و شدتی می وزید که غبار، شاخه های شکسته ی درختان و برگ های سست گیاهان به پرواز درآمده، هوا را پر کرده و دید الف های شبانگاه را مبهم تر و محدودتر نمودند. شعله ها خاموش شد. قربانی جان به در برده، به این نجات شگفت انگیز نیز همان قدری بی اعتنا بود که به مخاطره ی پیشین. شاخه های بزرگ پروازکنان الف شبانگاهی را که در کنار واروثن بود بر زمین کوباند.

کاپیتان صورت زخمی فریاد زد. «جمع شوید! جمع شوید و عقب نشینی کنید. لعنت بر شما!»

دستی بزرگ دار دهان رونین را گرفت. دوباره به همان صورت وحشتناک نگریست. احساس نمود از پشت سر، دستانی دیگر پاهایش را گرفته اند. با فشاری تقریباً گستاخانه، ساحر را به جلو سراندند.

پلنگ متوجه این امر شده، غرید. موجودات درختچه ای بیشتری در اطراف جانور ازدحام کرده، او را با حملات پی در پی به ستوه آوردند. رونین، در حالی که دنیا در اطرافش می جنید، لحظه ای واروثن را دید که برگشته بود تا ببیند

<sup>۱</sup> bush sprite

چه اتفاقی در حال وقوع است. الف ترشروی با دیدن ربوده شدن زندانیانش ناسازیی گفت اما پیش از آن که قدمی برای متوقف ساختن آنان بردارد، شاخه‌های بیشتری پایین آمده، دستان و صورت کاپیتان را بین شاخ و برگ خود گیر انداخته و دید او را مختل نمودند. موجودات بوته‌زار رونین را درست پیش از آن که با سر به زمین سقوط کند، گرفتند. در سکوت و با مهارت و چابکی او را همانند دژ کوبی به درون جنگل انبوه حمل کردند. از آن‌جا که به جز موجودات برگ‌دار مقابلش چیزی نمی‌دید، تنها می‌توانست امیدوار باشد که کراسوس را نیز نجات داده باشند، آشکار بود که همراهانش علی‌رغم کوچکی، نیرومند هستند.

با نگرانی و تعجب تمام دریافت که الفی تنها سوار بر پلنگی خشمگین راهشان را بسته است. ساحر او را که کلناریوس خوانده شده بود، شناخت. نگاهی ناامید در چشمانش بود. فرار رونین بهای سنگینی برای وی در پی داشت.

الف‌شبانگاه بدون هدر دادن کلمه‌ای جانورش را به پیش راند. الف‌هایی که رونین می‌شناخت، به خصوص وریسای محبوبش، موجوداتی بودند که طبیعت را بی‌نهایت محترم می‌داشتند. اما به نظر نمی‌رسید نژاد کلناریوس هیچ ارزشی برای آن قائل باشد. او با شمشیرش به شاخه‌های درختان زخم می‌زد و بوته‌زار با خشمی لجام گسیخته حرکت او را کند می‌نمودند. هیچ چیز قادر به ممانعت از دستیابی او به طعمه‌اش نبود. یا این که او چنین تصور می‌کرد.

ناگهان پرندگان سیاه و بزرگ از شاخه‌های بالای سرش بر روی هجوم آورده، به طور بی‌رحمانه‌ای الف‌شبانگاه را احاطه کرده، پی در پی مورد حمله قرار دادند. کلناریوس دیوانه‌وار در اطراف می‌چرخید اما حتی نتوانست یک پر از پرندگان مهاجم خود جدا نماید.

الف‌شبانگاه چنان با حمله اخیر مشغول بود که متوجه خطری که از سوی

زمین بر می‌خاست نگشت. درختانی که باید از میانشان می‌گذشت، انگار که ریشه‌هایشان برخاسته باشد، بیش از دو فوت قد کشیدند.

مرکب کلناریوس که پرندگان آن را به جنون سوق داده بودند توجه کافی به مسیرش نداشت.

گره‌ی همیشه چالاک، ابتدا سکندری خورده، سپس هم‌چنان که پنجه‌هایش بیش از پیش گرفتار می‌شد به شدت به زمین غلطید. جانور در حالی که از پهلو بر زمین می‌افتاد زوزه‌ای دردناک سر داد. سوار کوشید خود را ننگه دارد. اما فقط وضع را بدتر می‌نمود.

پلنگ عظیم‌الجثه چرخید، کلناریوس بین حیوان و دو تنه‌ی درخت تنومند باقی ماند. الف‌شبانگاه گیر افتاده بین آنان فشرده و له شد و زره‌اش زیر آن نیروی عظیم مانند کاغذ مچاله شد. پلنگش نیز سرنوشتی بهتر از وی نداشت. با خرد شدن گردن جانور، صدای مهیب شکستن به گوش رسید. همراهان پُر برگ رونین، چنان به راه ادامه دادند که گویی اتفاقی روی نداده بود. ساحر تا چند دقیقه بعد نیز هم‌چنان صدای کشمکش ربایندگان پیشین خود را می‌شنید. اما ناگهان تغییر جهت داد. گویی واروئن سرانجام موفق به یافتن راه گریزی از چنگال شکارچیان کثیف و گل‌آلود شده بود.

موجودات کوچک بی‌وقفه او را به پیش می‌بردند. در سمت راست خویش متوجه جنبشی شد و چیزی را دید که به نظر می‌رسید پیکر بی‌حرکت ازدها ساحر باشد که به همان شیوه آورده می‌شد.

با این حال، رونین برای اولین بار نگران قصد و نیتی شد که ناچیان در مورد آنان داشتند.

آیا آنان برای مواجهه با سرنوشتی هولناک‌تر از الف‌های شبانگاه ربوده شده بودند؟

ارواح جنگل از سرعت خود کاسته، سرانجام در حاشیه‌ی فضایی باز توقف نمودند. علی‌رغم آن که خورشید هنوز کاملاً بالا نیامده بود، نخستین انوار آفتاب از هم‌اکنون دشت را روشن نموده بود. مرغان نغمه‌سرای کوچک و ظریف با خوشی چهچه می‌زدند. هزاران گل، در صدها رنگ شکفته و چمن‌های بلند در میان آنان به آرامی موج می‌زدند و آنان را فرا می‌خواندند.

چهره‌ای پر برگ مجدداً دید را پر کرد. شکاف به لبخندی گشوده شد و رونین در کمال تعجب دید گلی کوچک و کاملاً سفید در آن شکفته شد.

فوت کوچکی از گرده، بینی و دهان ساحر را آلود. رونین به سرفه افتاد. سرش گیج می‌رفت. احساس کرد که موجودات دوباره به راه افتاده، او را با خود به زیر نور می‌برند.

اما ساحر پیش از آن که شعاعی از آفتاب چهره‌اش را لمس نماید... بی‌هوش شد.

بر خلاف باور رونین، کراسوس بیشتر اوقات به هوش بود. بلکه ضعیف بود، و درست است که میل داشت به تاریکی اجازه دهد وی را در برگیرد، اما اژدهاساحر با ضعف و ناتوانی جسمی و ذهنی، مبارزه نموده و گرچه پیروز نبود اما حداقل رنج شکست را نیز متحمل نشده بود.

کراسوس نیز متوجه دیده‌بانان جنگل شده بود اما فوراً دریافت که آنان خادمان جنگل هستند. با حواسی هم‌چنان هوشیارتر از همراهش، کراسوس دریافت که الف‌های شبانگاه عامدانه بدین مکان کشیده شده بودند، قدرتی، از این افراد جوشن‌پوش چیزی طلب می‌نمود و تصور این که رونین و خود وی غنیمت مورد بحث بودند چندان به دور از منطق نبود.

و بدین ترتیب اژدهاساحر در طول هرج و مرج بی‌حرکت باقی مانده بود.

هنگامی که گروه مورد حمله واقع شده و موجودات جنگل او و رونین را جلوی چشمان الف‌های شبانگاه ربوندند خود را از انجام هر عملی بازداشت. کراسوس هیچ سوءنیتی در ناچیان خود احساس ننمود اما این بدان معنا نبود که بعدها آسیبی به آن دو وارد نخواهد شد. در تمام طول پیشروی در جنگل، در خفا گوش به زنگ مانده، امیدوار بود بیش از آخرین بار مفید واقع شود.

اما هنگامی که به فضای باز و روشن رسیدند، پیش‌بینی‌اش اشتباه از آب درآمد. صورت، چنان سریع ظاهر شد و چنان غیرمنتظره بر وی دمید که کراسوس نیز مانند رونین از هوش رفت.

بر خلاف رونین او تنها دقایقی در خواب بود.

از بین همه چیز، بر روی پرنده کوچک سرخ‌رنگی که بر زانویش نشسته بود، چشم گشود. این صحنه‌ی لطیف چنان اژدهاساحر را تکان داد که نفسش بند آمده، باعث گریختن پرنده‌ی کوچک به میان شاخه‌ها شد.

کراسوس با هوشیاری و احتیاط زیاد به بررسی محیط اطرافش پرداخت. مطابق تمام مدارک مشهود او و رونین در میان چمنزاری مرموز قرار داشتند. مکانی با جادویی ممتاز و بی‌کران، دستکم به قدمت اژدهایان. این که خورشید با چنان درخششی در این میان می‌تابید، این که چمن‌ها گل‌ها، و پرندگان چنان آرامشی را می‌پراکندند تصادفی نبود. این جا خلوتگاه برگزیده‌ی وجودی بود که کراسوس باید می‌شناخت اما به هیچ‌وجه به یاد نمی‌آورد.

و این مشکلی بود که کراسوس صادقانه در مورد آن با همراهش صحبت ننموده بود. خاطرات کراسوس با شکاف‌هایی از هم گسیخته شده بود. او الف‌های شبانگاه را شناخته بود اما سایر چیزها، که بیشترشان عادی و پیش پا افتاده بودند، به کلی از ذهنش محو شده بود. و هنگامی که سعی می‌نمود روی آنان

تمرکز نماید چیزی جز خلاء نمی‌یافت. از لحاظ ذهنی نیز به همان اندازه ضعیف بود که از لحاظ جسمی.

اما چرا او تا این حد بیش از رونین در رنج بود؟ رونین با وجود آن که ساحری با توانایی‌های فوق‌العاده بود، هم‌چنان موجودی فانی و ضعیف به شمار می‌آمد. اگر قرار بود آن پرواز دیوانه‌وار در زمان و مکان، کسی را داغان و فرسوده سازد، درست آن بود که رونین ضعیف‌تر و پایین‌رتبه‌تر باشد.

لحظه‌ای که چنین فکری نمود، احساس گناه کرد. دلیل سالم‌تر بودن رونین هرچه که بود، کراسوس با آرزوی جابجایی بخت و اقبال‌شان تنها خود را خجالت‌زده کرده بود. رونین بارها خود را برای مرشد سابقش در معرض خطر قرار داده بود.

کراسوس علی‌رغم ضعف زیاد و درد ممتد، سر‌با ایستاد. اثری از موجوداتی که آنان را به آن‌جا آورده بودند، ندید. احتمالاً بازگشته بودند تا بخشی حقیقی از جنگل باشند و نیازهای آن را فراهم آورند تا بار دیگر که توسط سرورشان فرا خوانده شوند. کراسوس به خوبی آگاه بود که آنان عادی‌ترین نگهبانان جنگل بودند. الف‌های شبانگاه تهدیدی نسبتاً ناچیز به شمار می‌آمدند.

اما قدرتی که در این‌جا حکم می‌راند از آن دو آواره‌ی سرگردان و ناخوانده چه می‌خواست؟

رونین هم‌چنان در خوابی عمیق فرو رفته و کراسوس با توجه به واکنش خود در مقابل گرده انتظار داشت که او برای مدتی در همان‌حال بماند. از آن‌جا که خطر آشکاری مشهود نبود، جرات نموده، برای بررسی حدود آزادیشان، انسان خفته را تنها گذاشت.

دشتی انبوه از گل، که به تعداد برابر، رو به سمت درون و بیرون چمن‌زار داشتند محوطه چمن لطیف را هم‌چون حصاری احاطه کرده بود و کراسوس که محتاطانه گل‌ها را می‌نگریست به سوی نزدیک‌ترین قسمت پیش رفت. هنگامی که به یک قدمی آنان رسید، گل‌ها رو به او کرده، کاملاً شکفته شدند.

ازدها ساحر در دم به عقب بازگشت و مشاهده کرد که گیاهان حالت طبیعی خود را باز یافتند. دیواری لطیف و ساده از محافظانی موثر و کارآمد. او و رونین در برابر هر نوع خطری از بیرون در امان بوده، در عین حال آنان را از ایجاد هر نوع مشکلی برای جنگل باز داشته بودند.

در شرایط حاضر کراسوس حتی تصور پریدن از روی گل‌ها را نیز نمی‌نمود. به علاوه به گمان او، این کار تنها قراول مخفی دیگری را که احتمالاً چنین ملایم و آرام نبود بر سر آنان نازل می‌نمود.

تنها یک راه چاره باقی می‌ماند. برای حفظ بهتر قواش بر زمین نشسته، پاهایش را جمع نمود. سپس نفس عمیقی کشید و برای آخرین بار چمن‌زار دور و بر را بررسی نمود... و با هوا سخن گفت.

«می‌خواهم با تو سخن بگویم»

باد کلمات وی را برداشته، با خود به درون جنگل برد، جایی که دوباره طنین افکند. پرندگان خاموش شدند و چمن‌ها از موج زدن باز ایستادند.

سپس باد مجدداً آمد... و به همراه آن پاسخ نیز.

«پس صحبت خواهیم کرد.»

کراسوس منتظر ماند. از دوردست صدای ضعیف سم را شنید. گویی در این لحظه‌ی حساس، حیوانی تصادفاً در اطراف حضور داشت. هم‌چنان که صدا

نزدیک تر می شد، اخم هایش را درهم کشید. سپس متوجه هیبتی سایه افکن شد که از درون جنگل نزدیک می گشت. سواری شاخدار بر توسنی غول آسا؟

اما سپس هنگامی که در میان گل های نگهبان ایستاد و خورشید هم چنان درخشان، او را به تمامی در برگرفت، اژدها، هیات فانی خود را در برابر آن منظره ی باهت و خیره کننده دید و همانند یک کودک، با دهان باز خیره ماند.

کراسوس لب به سخن گشود. «من تو را می شناسم... درباره ات شنیده ام.»

اما نام او، همانند خاطرات بسیاری دیگر، به یادش نمی آمد. حتی قادر نبود با اطمینان بگوید که پیشتر با آن موجود اسطوره ای روبرو شده بود یا خیر و مطمئناً این امر خبر از دامنه ی شکاف در خاطراتش می داد.

موجود بلند قامت که بالاته ای همانند الف های شبانگاه و پایین تنه ای همانند یک گوزن نر داشت گفت: «و من نیز از تو چیزهایی شنیده ام، اما نه آن اندازه که میل داشتم.»

ارباب جنگل با چهار پای نیرومندش، شلنگ اندازان از میان حصار گل ها که مانند تازی های باوفا در برابرش راه می گشودند، گذشت. حتی برخی از گل ها و چمن ها با عشق و ملایمت پاهای وی را نوازش می نمودند.

رو به هیات باریک اندامی که در برابرش نشسته بود گفت: «من سناریوس هستم. این جا قلمروی من است.»

سناریوس... سناریوس... مفاهیم ذهنی افسانه ای در ذهن از هم گسیخته کراسوس در اهتزاز بوده، اندکی از آنان ریشه می دوانیدند، اما بیشترشان دوباره ناپدید می شدند.

سناریوس! الف ها و سایر جنگل نشینان از او سخن می گفتند. خدا نبود... نه کاملاً... پس یک نیمه خدا؟ که به شیوه ی خود به نیرومندی سیمایان مهین بود.

اما چیزهای دیگری نیز بود، بسیار بیشتر. با این حال اژدها سحر هر چه کوشید قادر به تمرکز کردن آنان نبود.

چهره اش باید نشانگر تلاش هایش بوده باشد زیرا چهره ی عبوس سناریوس مهربان تر شده، گفت: «حالت خوب نیست مسافر. شاید بهتر باشد بیشتر استراحت کنی.»

کراسوس به زحمت برخاسته، صاف و کشیده در مقابل نیمه خدا ایستاد. «نه... نه... اکنون صحبت می کنم.»

رب النوع شاخدار سرش را به یک سو متمایل نموده، مهمانش را به دقت می نگریست «هرطور که مایلید. تو بیش از آن چیزی هستی که به نظر می رسی، مسافر. نشانه هایی از الف های شبانگاه در تو می بینم اما چیزهایی بسی بیشتر حس می کنم. تقریباً من را به یاد... اما این باور کردنی نیست.» هیات عظیم به رونین اشاره نمود. «و او مانند هیچ یک از مخلوقات درون و بیرون قلمرو من نیست.»

«بزرگوار! ما مسافتی طولانی را پشت سر گذاشته ایم و بی پرده بگوییم، گمشده ایم. نمی دانیم که کجا هستیم.»

در نهایت تعجب کراسوس، با این حرف وی نیمه خدا با صدایی رعد آسا شروع به خندیدن نمود. خنده ی سناریوس گل های بیشتری را شکوفا کرده، مرغان نغمه خوان را به شاخساران اطراف آن سه نفر کشاند و نسیم بهاری ملایمی را به جریان انداخت که هم چون عاشقی گونه ی کراسوس را نوازش می نمود.

«پس شما از مکانی بسیار دور هستید. کجا ممکن بود باشید دوست من؟ به غیر از کالیمدور؟»

کالیمدور! حداقل این معقول بود، زیرا الف های شبانگاه را به تعداد زیاد در چه مکان دیگری می شد یافت؟ باین حال دانستن این که او و رونین در کجا رها

شده بودند پاسخی بود به پرسش‌هایی چند. «من نیز چنین گمان می‌کردم، سرورم، اما...»

سناریوس کلام او را قطع نمود. «من تغییری مغشوش‌کننده در دنیا حس می‌کنم. یک عدم توازن، نوعی ناهماهنگی. در خفا سرمنشاء آن را می‌جستم... و با آن که تمام آن‌چه را که جستجو می‌کردم نیافتم، به سوی شما رهنمون گشتم.» از کنار کراسوس گذشت تا بار دیگر روئین خفته را مورد مطالعه قرار دهد. «دو آواره از ناکجا، دو گمشده. شما هر دو برایم معمایید. در درجه اول ترجیح می‌دادم که وجود نمی‌داشتید.»

«شما مرا از اسارت...»

خداوندگار جنگل نفیری در خور نیرومندترین گوزن‌ها کشیده گفت: «الف‌های شبانگاه گستاخ‌تر و گردن‌فرازتر شده‌اند. چیزهایی را از آن خود می‌کنند که متعلق به آنان نیست و به حریم‌هایی تجاوز می‌کنند که جایی در آن ندارند و می‌پندارند که همه چیز تحت سلطه‌ی آنان است. اگر چه دقیقاً به قلمرو من تعدی نمودند، برای آن که درسی در اخلاق و فروتنی به آنان بیاموزم چنین تصمیمی گرفتم.» عبوسانه لبخندی زد و ادامه داد. «همین... و آنان با به این‌جا آوردن آن‌چه می‌خواستم، کار را برای من آسان‌تر نمودند.»

کراسوس احساس می‌نمود زانوانش خم می‌شوند. تلاش برای سرپا ایستادن تبدیل به آزمونی بزرگ شده بود با عزم و اراده استقامت می‌نمود. «به نظر می‌رسید آنان نیز از ورود ناگهانی ما آگاه بودند.»

«زین‌از‌شاری نیز از توانایی‌ها و قابلیت‌های خاص خود برخوردار است. هر چه باشد مشرف بر خود سرچشمه است.»

اژدهاساغر لرزید اما این بار نه از ضعف و ناتوانی. سناریوس در آخرین

جمله‌ی خود دو کلمه بر زبان آورده بود که ترس در دل کراسوس انداخته بود.

«زین... زین‌از‌شاری؟»

«آری، فانی. پایتخت سرزمین الف‌های شبانگاه. واقع بر سواحل سرچشمه‌ی جاودانگی. حتی این را نیز نمی‌دانی؟»

کراسوس بی‌اعتنا به آن که ناتوانی‌اش را بر نیمه‌ی خدا آشکار می‌سازد، خود را بر زمین انداخت. بر روی چمن‌ها نشسته، تلاش می‌نمود تا حقیقت تکانه‌دهنده‌ی موقعیت و شرایط را به خود بقبولاند.

**زین‌از‌شاری! سرچشمه‌ی جاودانگی!**

حتی با تمام شکاف‌هایی که در حافظه‌اش به وجود آمده بود الف‌ها را می‌شناخت. برخی چیزها از چنان افسانه‌ی شکوهمندی برخوردار بودند که فراموش نمودن‌شان برای کراسوس، نابودی کامل ذهنش را می‌طلبد.

زین‌از‌شاری و سرچشمه‌ی جاودانگی. اولین مرکز امپراتوری جادو، امپراتوری‌ای تحت فرمانروایی الف‌های شبانگاه. چقدر ابله بود که در طی اسارت‌شان متوجه این امر نگشته بود.

زین‌از‌شاری به مدت چندین قرن نقطه‌ی کانونی جهان بود.

دومین سرچشمه‌ی ابدیت، خود، خانه‌ی جادو بود. خزانه‌ی بی‌پایان قدرت که در نجوهای بیمناک و آمیخته با احترام ساحران و جادوگران در تمام دوران‌ها از آن سخن می‌رفت. هسته‌ی نیروهای سحرآمیز الف‌های شبانگاه بوده، آنان را قادر به اجرای افسون‌هایی می‌نمود که حتی اژدهایان را به احترام و تواضع واداشته بود.

اما این هر دو متعلق به گذشته، گذشته‌ای دور بودند. نه زین‌از‌شاری و نه حتی سرچشمه‌ی شگفت‌انگیز و شیطانی اکنون وجود نداشتند. هر دو زمانی بسیار



دور در فاجعه‌ای که...

و در این جا ذهن کراسوس مجدداً متزلزل گشت. واقعه‌ای هولناک رخ داده و هر دوی آن‌ها را نابود کرده و حتی جهان را دوباره ساخته بود... و کراسوس به هیچ طریق آن را به یاد نمی‌آورد.

سناریوس با نگرانی و علاقه گفت: «تو هنوز بهبود نیافته‌ای. باید اجازه می‌دادم استراحت کنی.»

اژدهاساحر هم چنان در تلاش برای به یاد آوردن پاسخ داد: «تا وقتی که... تا وقتی که دوستم بیدار شود، خوب خواهم شد. ما... ما همین که بتوانیم، این جا را ترک گفته، بیش از این مزاحم شما نخواهیم شد.»

رب‌النوع چهره درهم کشید: «درست نفهمیدی موجود کوچک! شما هم مهمان و هم معمای من هستید. تا هنگامی که معما باشید مهمان نیز خواهید بود.» سناریوس از وی روی گردانده، به سوی گل‌های نگهبان راهی شد. «تصور می‌کنم به خوراک نیاز دارید، در اندک زمانی فراهم خواهد شد. تا آن زمان بیاسای.»

نه سناریوس برای شنیدن اعتراض تأمل نمود و نه کراسوس زحمت مخالفت به خود داد. کراسوس می‌دانست که وقتی موجودی همانند خداوندگار جنگل بر ماندن آنان پافشاری می‌نمود، بحث و مشاجره غیر ممکن بود. او و رونین تا زمانی که سناریوس تمایل داشت مهمان وی بودند... که در مورد یک نیمه‌خدا ممکن بود تا پایان عمرشان باشد.

با این وجود آن فکر به اندازه‌ی این اندیشه که زندگی آنان به راستی ممکن بود بسیار کوتاه باشد کراسوس را نگران نمود.

زین‌اشاری و سرچشمه هر دو در فاجعه‌ای هولناک نابود خواهند گشت... و اژدهاساحر هر چه بیشتر تعمق می‌کرد بیشتر به این باور می‌رسید که زمان آن فاجعه به سرعت نزدیک می‌شد.

«مشاور عزیزم به تو یاد آور می‌شوم که خافلگیری را سخت دوست می‌دارم. اما انتظار دارم که این یک، بسیار بسیار لذتبخش باشد.»

خاویوس اما در حالی که ملکه را به تالاری که پاک‌زادان مشغول کار بودند هدایت می‌نمود، لبخند زد. وی با تمام نزاکت و فروتنی که در خود داشت به حضور ملکه وارد شده، مودبانه از ملکه درخواست نمود به وی ملحق شده و آنچه را که ساحرانش بدان دست یافته بودند، مشاهده نماید. مشاور می‌دانست که ازشارا انتظار چیزی کاملاً معجزه‌آسا را دارد و ناامید نیز نمی‌شد... اگر چه آن دستاورد همان چیزی نبود که فرمانروای الف‌های شبانگاه در ذهن داشت.

با ورود آنان نگهبانان زانو زدند. اگرچه حالت چهره‌شان مانند همیشه بود، آن‌ها نیز همانند خاویوس تحت‌تأثیر قرار گرفته بودند اکنون به جز ازشارا، همه در آن تالار آگاه بودند.

و او نیز تنها لحظه‌ای تا آشکار شدن حقیقت فاصله داشت. ازشارا به گرداب چرخنده‌ی درون نقش نگاه نمود و درحالی که ناامیدی از لحنش می‌بارید گفت: «متفاوت به نظر نمی‌رسد.»

«باید آن را از نزدیک ببینید، ای روشنایی هزاران ماه. آنگاه آنچه را که بدان نایل شده‌ایم در می‌یابید.»

ازشارا چین بر جبین انداخت. بنا به درخواست خاویوس بدون ملازمان خود آمده و احتمالاً اکنون پشیمان بود. با این وجود ازشارا ملکه بود و بر وی واجب بود که نشان دهد حتی به تنهایی نیز هر موقعیتی را تحت کنترل دارد.

ملکه با گام‌های بلند، با وقار و برازنده، تا لبه‌ی نقش پیش رفت. ابتدا افسونگری مداوم پاک‌زادان را به دقت نگریست سپس منت گذاشته، نگاهش را به دوزخ درون انداخت.

«به چشم من، هنوز هم تغییری ننموده است خاویوس عزیز. بیش از این از تو...»

چشمه جاودانگی / ۱۴۰

ملکه آهی کشید و گرچه مشاور قادر نبود حالت چهره‌ی وی را به طور کامل  
بیند، تا آن حد دید که متوجه گردد اکنون ازشارا دریافته است.  
و صدایی که خود، پیشتر شنیده بود، صدای خداوندگارش رو به همگان  
گفت...

«من می‌آیم.»

مراسم عبادت ماه کامل به پایان رسیده و تیراند اکنون فرصتی برای خود داشت. الون از کاهنه‌هایش انتظار فداکاری و ایثار داشت اما از آنان تمام لحظات بیداری‌شان را مطالبه نمی‌نمود. مادر ماه، بانوی مهربان و با محبتی بود که اولین دلیل جذب الف شبانگاه جوان به معبد بود. تیراند در این الحاق به اندکی آرامش برای نگرانی‌ها و کشمکش‌های درونی خویش دست یافت.

اما یک کشمکش قلبش را رها نمی‌نمود. زمان، رابطه‌ی میان او، ملفاریون و ایلیدن را تغییر داده بود. آنان دیگر دوستان دوران کودکی نبودند. سادگی کودکی جای خود را به پیچیدگی روابط دوران بزرگسالی داده بود.

احساسات او نسبت به آن دو تغییر یافته و می‌دانست که آن دو نیز احساس متفاوتی نسبت به او داشتند. رقابت میان دو برادر همواره دوستانه بود اما اخیراً به طریقی شدت یافته بود که تیراند هیچ دوست نمی‌داشت. اکنون به نظر می‌رسید که آن دو با یکدیگر مبارزه می‌کنند، گویی بر سر جایزه‌ای به رقابت برخاسته‌اند. تیراند می‌دانست - اگر چه آن دو خود نمی‌دانستند - که آن جایزه، خود اوست.

گرچه به خود می‌بالید اما میل نداشت هیچ‌یک از آن دو صدمه دیده، آزرده گردند، با این وجود تیراند همان کسی می‌بود که حداقل یکی از دو برادر را می‌آزرده، چرا که در قلب خود می‌دانست که وقتی زمان انتخاب شریک زندگی‌اش فرا رسد، انتخاب وی یا ملفاریون می‌بود و یا ایلیدن.

در جامه‌ی باشلق‌دار نقره‌ای رنگ نوآموزان، به سرعت و بی‌صدا از میان

تالارهای مرمرین و رفیع معبد گذشت. بالای سرش دیوارنگاره‌ای سحرآمیز آسمان‌ها را به تصویر کشیده بود. تصویر چنان در حد کمال بود که بازدید کننده‌ای بی‌دقت ممکن بود تصور کند که سقفی وجود ندارد. اما تنها تالار بزرگ که مراسم در آن اجرا می‌شد، حقیقتاً به آسمان گشوده بود. در آن مکان، الون در قالب انوار مهتاب، شکوهمندانه، معبودان خود را نوازش می‌نمود، آن چنان که مادری فرزند محبوبش را.

سرانجام پس از گذشت از تصاویر حجاری شده و پر هیبت تجسدهای زمینی الهه - کسانی که در گذشته به عنوان کاهنه‌های اعظم خدمت نموده بودند - بر کف مرمرین و وسیع سرسرا گام نهاد. این جا، در اثر موزاییکی پیچیده‌ای، تکوین جهان توسط الون و سایر خدایان به تصویر در آمده بود و البته مادر ماه به گونه‌ای برتر و برجسته‌تر ترسیم گشته بود. از آن جا که مخلوقی، لایق تجسم تصاویر حقیقی خدایان نبود، به جز چند استثناء، سایر خدایان اندامی مبهم با چهره‌هایی تاریک بودند. تنها نیمه خدایان که فرزندان و دستیاران مافوق بودند چهره‌هایی واضح و آشکار داشتند. و البته یکی از آنان سناریوس بود که به گفته‌ی بسیاری، احتمالاً فرزند ماه و خورشید بود. البته سناریوس به هیچ طریقی چیزی نگفته بود اما تیراند دوست داشت که این حکایت را حقیقی بپندارد.

در بیرون، هوای خنک شبانه او را قدری تسکین داد. تیراند از پلکان مرمرین سفید پایین آمده به جمعیت پیوست. بسیاری، با احترام به مقام وی سرفروود آورده، حال آن که سایرین مودبانه برایش راه گشودند. حتی کاهنه‌ی معبد الون بودن نیز مزایایی داشت. اما در آن لحظه تیراند آرزو داشت که برای دنیا، تنها تیراند باشد. سورمار به شکوه زین‌ازشاری نبود اما جاذبه‌ای منحصر به خود داشت. هنگامی که قدم به میدان اصلی، که در آن بازرگانانی از هر پایه و مرتبه اجناس

خود را به جمعیت عرضه می‌داشتند، نهاد، رنگ‌های روشن و درخشان در برابرش جلوه گر شد. اشخاص عالی مقام با جامه‌های الماس دوزی شده‌ی گرانبها در رنگ‌های سرخ آتشین و نارنجی تند در حالی که سرهای خود را بالا گرفته و تنها به مقابل خود می‌نگریستند در میان الف‌های طبقات پایین تر گام بر می‌داشتند که جامه‌های ساده‌تری در رنگ‌های سبز، زرد، آبی و یا ترکیبی از رنگ‌ها برتن داشتند. در بازار، همه برای خودنمایی به بهترین وجهی که می‌توانستند حضور می‌یافتند.

حتی بناها نیز نشانگر ساکنان خود بودند. منظره‌ی مقابل تیراند، تمام رنگ‌های رنگین کمان را به نمایش گذاشته بود. برخی تجارت‌خانه‌ها به هر هفت رنگ آراسته شده و بر بیشتر آنان تصاویری چشمگیر نقاشی شده بود. بیشتر آنان را نور مشعل روشن می‌نمود و شعله‌های رقصان مشخصه‌ای شورانگیز به حساب می‌آمد.

معدود غیر الف‌هایی که تیراند در طی زندگی کوتاهش ملاقات نموده بود، الف‌های شبانگاه را پر زرق و برق و زننده یافته و حتی گفته بودند که نژاد تیراند احتمالاً نژادی کوررنگ می‌باشد. گرچه سلیقه‌ی خود تیراند، هر چند نه به اندازه‌ی ملفاریون، سنتی و محافظه‌کارانه بود، احساس می‌نمود که الف‌های شبانگاه تنها گوناگونی نقوش در رنگ‌های موجود در جهان را قدر دانسته، از آن لذت می‌برند.

تیراند متوجه شد که در نزدیکی مرکز میدان جمعیتی گرد آمده است. بیشتر آنان با تکان دادن سر و دست اشاره نموده و برخی عقایدی انزجار کننده یا تمسخر آلود ارائه می‌نمودند. تیراند با کنجکاوی برای دیدن آن چه که چنان توجهی را باعث شده بود، به راه افتاد.

در ابتدا تماشاگران حتی متوجه حضور او نشدند که مطمئناً نشانه‌ی آن بود که آن‌چه آنان به تماشایش ایستاده بودند، شگفتی‌ای نادر بود. تیراند مودبانه نزدیک‌ترین فرد را لمس نمود که به محض شناختن وی فوراً برایش راه گشود. به این شیوه موفق شد به درون جمعیت راه بگشاید.

در میان آن هیاهو، قفسی که تنها اندکی کوتاه‌تر از تیراند بود، قرار داشت. با میله‌هایی قوی و آهنین. ظاهراً جانوری نیرومند را در خود جای داده بود زیرا به شدت تلق‌تلق می‌کرد و گاه و بیگاه خرناسه‌ای حیوانی زمزمه‌ای جدید در میان جمعیت برمی‌انگیخت. کسانی که در ردیف جلویی او ایستاده بودند، حتی پس از آن‌که دریافتند کاهنه‌ای دست بر شانه‌ی آنان نواخته، از جای خود تکان نخوردند. الف شبانگه جوان، ناامید و کنجکاو، جایگاه خود را تغییر داده، تلاش نمود از میان دو فرد جلوی خود، منظره را ببیند.

آن‌چه دید نفسش را بند آورد.

پرسید: «این چیست؟»

قراولی که جوشن سینه و لباس نگهبانان سورمار را بر تن داشت و کشیک ایستاده بود، پاسخ داد: «کسی نمی‌داند خواهر. ماهبان برای از پا در آوردنش مجبور شد دست کم سه بار آن را طلسم کند.»

تیراند به طور غیرارادی برای دیدن یکی از ساحران سبز پوش باشلق‌دار به اطراف نگرست اما کسی را ندید. احتمالاً آنان قفس را افسون نموده، سپس موجود زندانی را تا هنگامی که به تصمیمی در مورد آن برسند، به قراولان سپردند.

اما چه در پی خود باقی گذاشته بودند؟

آن موجود، دورف نبود، اگر چه اندامش از جهاتی دورف‌ها را به یاد تیراند

می‌آورد. بلندی قامتش اگر صاف می‌ایستاد تقریباً یک فوت کوتاه‌تر از الف‌های شبانگه بود اما حداقل دو برابر عریض‌تر از آنان بود. آشکار بود که جانور، مخلوقی با نیرویی حیوانی بود چرا که تیراند هرگز چنین ساختمان عضلانی ندیده بود. تیراند متحیر بود که چرا علی‌رغم افسون‌هایی که بر قفس خوانده شده، زندانی به سادگی میله‌ها را خم نکرده، نمی‌گریخت.

یکی از تماشاگران عال مقام با عصای طلایی خود سیخکی به پیکر خمیده زد... که غضب و هیجان وی را از نو برانگیخت. الف به زحمت عصایش را از دسترس آن پنجه‌های درشت و گوشت‌آلود خارج نمود. صورت چاق و گرد جانور هنگامی که غرش خشم سر داد، کج و معوج و درهم شد. اگر زنجیر به دور دستان، پاها و گردنش نبود، احتمالاً موفق به قاپیدن عصا شده بود. زنجیرها نه تنها دلیل خمیده بودن وی بودند، بلکه با فرض این که قصد و قدرت از میان برداشتن میله‌ها را داشت موجب عدم دسترسی وی به میله‌ها می‌شدند.

احساسات تیراند از وحشت و انزجار تبدیل به ترحم شد. هم معبد و هم سناریوس به وی احترام به موجودات زنده، حتی آنان که در ابتدا تنها هیولایوار و هولناک به نظر می‌رسیدند، را آموخته بودند. موجود سبز پوست البسه‌ای ابتدایی برتن داشت که بیانگر آن بود که از نوعی هوش برخوردار است. پس شایسته نبود که مانند حیوانی به نمایش گذاشته شود.

دو کاسه‌ی قهوه‌ای خالی نمایان گر آن بود که دست کم خوراکی به زندانی داده شده بود. اما کاهنه‌ی نوآموز با توجه به پیکر تنومند موجود احتمال می‌داد که آن مقدار ابداً کافی نبوده است. رو به قراول گفت: «او به غذا و آب بیشتری احتیاج دارد!» قراول با چشمانی که هم‌چنان به جمعیت دوخته شده بود با احترام پاسخ داد: «چنین دستوری به من داده نشده، خواهر.»

«چنین امری نباید نیازمند دستور باشد.»

قراول در پاسخ تیراند شانه‌ای بالا انداخت «ارشدها هنوز تصمیم نگرفته‌اند با او چه کنند، شاید به نظر آنان به آب و غذای بیشتر نیازی نیست.»  
عقیده‌ی قراول تیراند را بی‌زار نمود. عدالت‌الف‌های شبانگاه می‌توانست بسیار بی‌رحمانه باشد. «اگر من مقداری خوراک برای او بیاورم، مانعم خواهی شد؟»

اکنون سرباز معذب به نظر می‌رسید. «شما واقعاً نباید چنین کنید خواهر. کاملاً احتمال دارد که آن جانور بازوی شما را از جا کند، به جای خوراکی که می‌آورید به دندان بکشد.»  
«من بخت خود را می‌آزمایم.»

«خواهر...»

اما تیراند قبل از آن که قراول سعی در منصرف نمودن وی کند، رفته بود. مستقیماً به سمت نزدیک‌ترین غذا فروش رفت و کوزه‌ای آب و کاسه‌ای سوپ طلب نمود. موجود درون قفس آشکارا گوشت‌خوار به نظر می‌رسید، بنابراین تیراند تصمیم به خرید قطعه‌ای گوشت تازه نیز گرفت. فروشنده از قبول پول وی خودداری نمود که مزیت دیگر پیشه‌ی تیراند بود. بنابراین تیراند برای او دعا کرد که می‌دانست خواهان آن است. سپس تشکر نموده، به میدان باز گشت. تا رسیدن تیراند به مرکز میدان، اکثر تماشاگران علاقه‌ی خود را از دست داده، پراکنده شده بودند.

این امر حداقل مواجهه‌ی او با زندانی را آسان‌تر می‌نمود، زندانی به ساحره‌ی در حال نزدیک شدن نظری انداخت. واضح بود که او را نیز یکی دیگر از همان ابلهان خسته و بی‌کاره که برای خیره شدن به وی آمده بودند، تصور نموده بود. تنها

هنگامی که آن‌چه را که تیراند با خود می‌آورد، دید توجه بیشتری نشان داد. با وجود آن که در زنجیر بود تا آن‌جا که می‌توانست صاف نشست. چشمان فرورفته‌اش در زیر ابروان کلفت و پر پشت، تیراند را با احتیاط زیر نظر گرفت. به تشخیص تیراند، زندانی در نیمه‌ی پایانی زندگی‌اش قرارداداشت. موهایش خاکستری شده و چهره‌ی خشن و دد منشانه‌اش آثار و نشانه‌های زندگی سخت را بر خود داشت.

الف‌بانوی جوان، پیش از آن‌چه که طبق محاسبه‌اش حدود دسترسی زندانی بود درنگ نمود. از گوشه‌ی چشم توجه احتیاط‌آمیز قراول به اعمال خود را دید. می‌دانست که اگر زندانی قصد آزار رساندن به وی را می‌نمود، قراول با نیزه‌اش امعاء واحشاء اسیر را از هم می‌درید. شوخی هولناکی بود اگر قصد وی در کمک نمودن به موجودی دردمند، به مرگ آن موجود منتهی می‌شد.

تیراند با وقار و توجه در مقابل میله‌ها زانو زد. «حرف‌هایم را می‌فهمی؟»  
زندانی غریب، سپس سر تکان داد.

«برایت چیزی آورده‌ام.» ابتدا کاسه‌ی سوپ را پیش برد.

چشمان محتاط، بسیار متفاوت از چشمان تیراند، بر کاسه خیره شد. تیراند حسابگری را در آنان می‌خواند، چشم‌ها یک بار، گر چه لحظه‌ای بسیار کوتاه به سوی نزدیک‌ترین نگهبان چرخید، دست راست بسته، مجدداً باز شد.

زندانی، آرام، بسیار آرام دستش را به جلو دراز نمود. هنگامی که دست زندانی به دست تیراند نزدیک می‌شد، الف دریافت که آن دست حقیقتاً تا چه اندازه بزرگ بود. تا آن حد که می‌توانست بدون هیچ مشکلی هر دو دست وی را در خود جای دهد. با مجسم نمودن قدرتی که در آن دست‌ها نهفته بود، تقریباً پیشکشی خود را پس کشید.

سپس زندانی، با نرمی و ملایمتی که تیراند را متعجب نمود کاسه را از وی گرفته، در مقابل خود نهاد و امیدوارانه به وی نگریست.

تیراند از پذیرش وی لبخند زد اما زندانی به لبخند وی پاسخ نداد. تیراند به آرامی و با آسودگی بیشتری گوشت و در آخر کوزه آب را به وی داد.

موجود غول‌پیکر سبز پوست، پس از آن که هر سه را به سلامت در کنار خود قرار داد، شروع به خوردن نمود. در یک جرعه‌ی بزرگ محتویات کاسه را بلعید در حالی که مقداری مایع قهوه‌ای‌رنگ از کنار دهانش جاری شده بود. به دنبال آن، قطعه گوشت را نیز خورد. دندان‌های درشت و تیز زرد رنگ بی‌درنگ گوشت خام را دریدند. تیراند آب دهانش را فرو داد. با این وجود ناراحتی‌اش از رفتار وحشتناک زندانی را ظاهر نساخت. احتمالاً خود وی نیز تحت چنین شرایطی بهتر رفتار نمی‌نمود.

معدودی از تماشاگران همان‌طور به این اعمال می‌نگریستند که به نمایش خنیاگری دوره‌گرد. اما تیراند آنان را نادیده گرفت. در حالی که زندانی غذایش را می‌بلعید، تیراند صبورانه منتظر ماند. آن موجود، تمام گوشت‌های روی استخوان را خورده، سپس استخوان را به دو نیم شکست و با چنان لذتی مغز استخوان را از درون آن مکید که سرانجام باقی جمعیت که این صحنه وحشیانه احساسات لطیفشان را آشفته بود آن‌جا را ترک گفتند.

هنگامی که آخرین آنان راهی شد، زندانی ناگهان تکه‌های استخوان را انداخته با خنده‌ای تکان‌دهنده کوزه را برداشت. در این مدت حتی یک بار هم چشمانش را بیش از یک ثانیه از کاهنه‌ی نوآموز برنداشت.

هنگامی که تمام آب را نوشید دهان بزرگش را با دست پاک نمود و غرید. «خوب.»

گرچه تیراند پیشتر پنداشته بود که اگر زندانی حرف‌های او را می‌فهمید، قادر به سخن گفتن نیز بود با این حال شنیدن کلامی واقعی از دهان او، وی را متحیر ساخت، مجدداً لبخندی زده، حتی مخاطره نمود و به میله‌های قفس تکیه داد. عملی که در ابتدا فراولان را مضطرب و نگران ساخت.

یکی از نگهبانان فریاد زد. «خواهر! نباید این قدر نزدیک شوید، او شما را...» تیراند آنان را مطمئن ساخت «او کاری نمی‌کند.» سپس به موجود نگریست و افزود. «مگر نه؟»

زندانی سرش را به علامت نفی تکان داد، دستش را به عنوان نشانه‌ی قول تا به سینه‌اش نزدیک نمود. فراولان به عقب بازگشتند اما هم‌چنان مراقب و هوشیار ماندند. تیراند، بار دیگر آنان را نادیده گرفت و پرسید. «بازهم چیزی می‌خواهی؟ غذایی بیشتر؟»

«نه.»

الف پس از مکثی گفت. «اسم من تیراند است. من کاهنه‌ی الون، مادر ماه هستم.» به نظر می‌رسید موجود داخل قفس رغبتی به ادامه گفتگو ندارد اما هنگامی که کاهنه را مصمم و در انتظار پاسخ دید، سرانجام جواب داد. «براکس... براکسیگار!» خادم قسم خورده‌ی جنگ‌سالار ترال، فرمانروای اورک‌ها.

تیراند سعی نمود در سخنان او معنایی بیابد. جنگجو بودن او از ظاهرش آشکار بود و به فرمانروایی خدمت می‌نمود به نام ترال. نامی که به نوعی عجیب‌تر از نام خود وی بود. زیرا که تیراند مفهوم آن نام را می‌دانست و بنابراین سرشت مخالف و سرسخت فرمانروایی را که چنین عنوانی بر خود داشت را درک می‌نمود.

و این ترال سرور اورک‌ها بود و تیراند گمان می‌نمود این باید همان چیزی

باشد که براکس بود: یک اورک!

تعالیم معبد کامل و بی نقص بود اما تیراند نه در آن جا و نه در هیچ جای دیگر درباره‌ی نژادی که اورک خوانده می شد چیزی نشنیده بود. مطمئناً اگر آنان همگی مانند براکس بودند، الف های شبانگاه به خوبی آنان را به خاطر می آوردند. تصمیم گرفت بیشتر بررسی نماید. «تو اهل کجا هستی براکس؟ چگونه به این جا آمدی؟»

تیراند فوراً دریافت که مرتکب اشتباه شده است. چشمان اورک باریک شده و دهانش را بسته بود. چقدر ابله بود که دریافته بود که ماهبانان پیش از این از او بازجویی نموده و مطمئناً آن نزاکت و مهربانی را که تیراند تاکنون نشان داده بود به خرج نداده بودند. اکنون حتماً براکس تصور می نمود که او فرستاده شده بود تا اطلاعاتی که دیگران با خشونت و جادو به دست نیاورده بودند را با مهربانی و محبت به دست آورد.

براکس با تمایل آشکار برای پایان یافتن ملاقاتشان کاسه را برداشته، به سوی وی نگه داشت. چهره اش گرفته و نشانگر بی اعتمادی وی بود.

بی هیچ هشدار می موجی از انرژی با سرعتی برق آسا از پشت سر تیراند وارد قفس شده، به دست اورک برخورد نمود.

براکس با غرشی وحشیانه انگشتان سوخته اش را پس کشید. با چنان نگاه مرگباری به تیراند خیره گشت که چاره ای جز برخاستن و عقب رفتن برای وی باقی نماند. قراولان فوراً متوجه قفس شده، براکس را با نیزه هاشان به میله ها میخکوب نمودند.

دستانی نیرومند شانه های تیراند را گرفته و صدایی که وی به خوبی با آن آشنا بود با نگرانی زمزمه نمود. «تو سالمی تیراند؟ آن حیوان ابله به تو آسیبی نرساند؟»

تیراند در حالی که برمی گشت تا با ناجی خیالی خود رو در رو شود یک مرتبه گفت: «او هیچ قصد آزار مرا نداشت! ایلیدن! چطور توانستی؟»  
الف شبانگاه خوش سیما که چشمان طلایی گیرایش بخشی از فروغ خود را از دست می داد، چهره درهم کشید. «من تنها برای تو بیمناک بودم. آن حیوان می تواند...»

تیراند کلام او را قطع نمود. «در آن قفس، کار زیادی از او بر نمی آید... و او حیوان نیست!»

«حیوان نیست؟» ایلیدن برای بررسی براکس خم شد. اورک دندان هایش را عریان ساخت اما عمل دیگری که ممکن بود دشمنی الف شبانگاه را برانگیزاند، مرتکب نشد. برادر ملقاریون از سر تحقیر نفسش را بیرون داد. «به نظر من به هیچ موجود متمدنی شبیه نیست.»

«او تنها قصد بازگرداندن کاسه را داشت و اگر مشکلی به وجود می آمد نگهبانان حاضر و مراقب بودند.»

ایلیدن ابرو درهم کشید. «متاسفم تیراند. شاید من بیهوده واکنش نشان دادم. اما باید بپذیری که حتی در میان هم مسلکان تو، اندک کسانی به چنین مخاطره ای هولناکی دست می زنند شاید اطلاع نداشته باشی، اما می گویند که وقتی این موجود به هوش آمد یکی از ماهبانان را تقریباً خفه کرد.»

راهبه ای نوآموز به قراول عبوس و جدی نگریست و او با بی میلی به نشانه ای تاکید سر تکان داد. قراول فراموش کرده بود این واقعه را به تیراند اطلاع دهد. با این حال تیراند شک داشت که این موضوع اهمیت چندانی داشته باشد. با براکس بدرفتاری شده بود و وی احساس نموده بود که باید به کمک او برود.

«از توجهات متشکرم ایلیدن اما باز هم می گویم که خطری متوجه من نبود.»



هنگامی که متوجه جراحت اورک شد، متحیر گشت. انگشتان براکس سیاه شده و درد در چشمانش مشهود بود. با این حال نه شکوه می کرد و نه تقاضای معالجه نموده بود.

تیراند، ایلیدن را رها نموده، مجدداً در کنار قفس زانو زد. بی تامل دستش را از میان میله‌ها وارد قفس نمود.

ایلیدن سعی نمود مانع وی گردد. «تیراند!»

«عقب بایستید! همه تان!» به چشمان محزون اورک خیره شد و نجواکنان گفت: «می دانم که قصد آزار مرا نداشتی. من می توانم آن را شفا دهم خواهش می کنم فقط اجازه بده.»

براکس خرناسه‌ای کشید اما به گونه‌ای که تیراند تصور نمود که او خشمگین نبوده بلکه تنها در حال سنجیدن گزینه‌های خود می باشد. ایلیدن هنوز در کنار تیراند ایستاده بود و کاهنه می دانست که با احساس کوچک‌ترین اشتباهی مجدداً اورک را مورد حمله قرار می دهد.

«ایلیدن باید از تو بخواهم لحظه‌ای رویت را برگردانی.»

«چرا؟ تیراند...»

«به خاطر من، ایلیدن.»

تیراند خشم سرکوب شده‌ی وی را احساس می نمود، با این حال ایلیدن تسلیم خواسته‌ی وی شده، برگشت و رو به یکی از ساختمان‌های میدان نمود.

تیراند دوباره رو به براکس نمود. چشمان براکس به سوی ایلیدن چرخید و برای لحظه‌ای کوتاه تیراند برق رضایت را در آن خواند، اورک سپس چشمان خود را به وی دوخته، با کم‌رویی و احتیاط دست مجروح خود را به او داد.

تیراند، دست او را در دست گرفته با حیرت و هراس به معاینه‌ی جراحت

پرداخت. گوشت دو انگشت در چند ناحیه سوخته و سومین انگشت هم سرخ و چرکین بود.

از ایلیدن پرسید. «چه بلایی بر سرش آورده‌ای؟»

ایلیدن تنها گفت: «چیزی بود که به تازگی آموخته‌ام.»

مطمئناً چیزی نبود که در جنگل از سناریوس آموخته باشد. این نمونه‌ای از جادوی پیشرفته‌ی الف‌های شبانگاه بود. افسونی بود که ایلیدن با تمرکز اندک اجرا نموده و نشان دهنده‌ی آن بود که در صورتی که موضوع او را به هیجان می آورد تا چه حد می توانست ماهر و چیره‌دست باشد.

آشکار بود که ایلیدن از به کار بردن جادو بیش از دروئیدیسیم بطئی و کم‌تحرک لذت می برد که پیشرفت در آن به زمانی طولانی نیاز داشت.

تیراند چندان مطمئن نبود که انتخاب وی را می پسندد.

«مادر ماه، به استدعای من گوش فرا دار...»

بی اعتنا به چهره‌های مبهوت نگهبانان، انگشتان اورک را گرفته بسیار آرام تک تک هر یک را بوسید. سپس با الون نجوا نموده، از الهه خواست تا به او توانایی بخشد تا از بار براکس کاسته، هر آنچه را که ایلیدن با بی‌ملاحظگی و شتاب زدگی خود تباه ساخته بود، بازگرداند.

به زندانی دستور داد. «تا جایی که می توانی دستت را دراز کن.»

براکس به قراولان نگریسته به جلو آمده تلاش نمود درشت خود را از میان میله‌ها خارج سازد. تیراند انتظار نوعی مقاومت سحرآمیز را از جانب قفس داشت اما اتفاقی نیافتاد و تصور نمود از آن جا که اورک عملی جهت فرار مرتکب نشده بود، طلسم قفس نیز واکنش نشان نداده بود.

کاهنه‌ی نوآموز به آسمان که ماه در آن بالا آمده بود، نگریست «مادر ماه...»

مرا از پاکی، فیض، بخشش و عشق خود لبریز نما... به من قدرت شفای این...»  
تیراند، در حالی که تقاضایش را تکرار می نمود، صدای آه یکی از نگهبانان را شنید. ایلیدن قصد داشت برگردد اما ظاهراً به این نتیجه رسید که بهتر است تیراند را بیش از این ناراحت ننماید.

ستونی از نور نقره‌ای... نور الون... کاهنه‌ی جوان را در بر گرفته بود. تیراند چنان می تابید که گویی، خود ماه بود. احساس می نمود که فروغ و شکوه الهه، بخشی از وجودش شده است.

براکس از وحشت آن تجلی حیرت‌انگیز خود را تقریباً پس کشید. اما از نیک‌نامی او همین بس که به کاهنه اعتماد نموده، اجازه داد تا جایی که می تواند دستش را به درون نور ببرد.

به محض آن که مهتاب انگشتانش را لمس نمود، گوشت سوخته شفا یافت، شکاف‌هایی که استخوان از میانش پیدا بود ترمیم شده و جراحی هولناکی که ایلیدن به وجود آورده بود به کلی محو گشت.

پایان یافتن آن مهم تنها چند ثانیه دیگر به طول انجامید، اورک که چشمانش همانند چشمان کودکان از حیرت باز مانده بود، بی حرکت ماند.

تیراند دست براکس را رها نموده، نجواکنان گفت: «سپاسگزارم، مادر ماه.»  
تمام قراولان یک زانو بر زمین زده، در برابر کاهنه سر فرود آوردند. اورک از نزدیک به انگشتانش خیره شده، با شگفتی آنان را می جنباند. پوستش را لمس نمود، ابتدا به آرامی و وقتی دردی احساس ننمود با رضایتی بی اندازه، به طور غیر ارادی غرشی لذتمند نمود.

براکس ناگهان شروع به چلاتدن بدنش نمود. تیراند نگران شد که مبادا او جراحات دیگری نیز داشته و تنها حالا آن را آشکار نموده بود، اما سپس اورک از

حرکت باز ایستاد. «من در برابر تو به خاک می افتم، شمن!» این را گفت و تا جایی که غل و زنجیر ممکن می ساخت به سجده افتاد.

«من به تو مدیونم!»

قدردانی براکس چنان ژرف و عمیق بود که تیراند احساس نمود گونه‌هایش از شرم به تیرگی می گراید. برخاست و قدمی به عقب برداشت.

ایلیدن فوراً برگشت و بازوی وی را گرفت. گویی می خواست او را استوار نگاه دارد. و پرسید: «حالت خوب است؟»

«من... کار...» چگونه می توانست احساس خود را از لمس شدن توسط الون، شرح دهد. در حالی که قادر نبود به درستی پاسخ دهد جمله‌اش را به پایان برد. «کارم به پایان رسید.»

قراولان در حالی که احترامشان نسبت به تیراند چند برابر شده بود، بالاخره برخاستند. آن کسی که از همه پیشتر بود با احترام به وی نزدیک شد. «خواهر! ممکن است به من برکت دهید؟»

«البته.»

برکات الون سخاوتمندانه داده می شد زیرا بر طبق تعالیم مادر ماه، هر آن که بیشتر از آن تاثیر می پذیرفت، عشق و یگانگی را که او مظهر آن بود، بیشتر درک نموده، آن ادراک را در بین سایرین منتشر می نمود.

تیراند، با کف دست، قلب و سپس پیشانی هر قراول را به نشانه‌ی وحدت نمادین ذهن و روح، لمس نمود. آنان یکایک از او سپاسگزاری نمودند. ایلیدن مجدداً بازوی وی را گرفت. «تو نیاز به تجدید قوا داری، تیراند. بیا! جایی را می شناسم...» از قفس صدای گرفته‌ی براکس آمد. «شمن! ممکن است این کمترین نیز از برکت تو برخوردار گردد؟»

نگهبانان متعجب شدند، اما چیزی نگفتند. اگر حتی یک جانور چنان مودبانه دعای خیر یکی از برگزیدگان الون را تنها می کرد، آنان چطور می توانستند از در مخالفت در آیند؟

آنان قادر به این کار نبودند اما ایلیدن چرا. «به اندازه کافی برای آن موجود زحمت کشیده‌ای. تو به راستی می لرزی، بیا...»

اما تیراند قصد نداشت درخواست اورک را رد نماید. بازوی خود را از دست ایلیدن رها نمود و دوباره در مقابل براکس زانو زد. بی تامل دست به داخل قفس برد و پوست خشن و پر مو و پیشانی زمخت براکس را لمس نمود.

کاهنه‌ی نوآموز زمزمه نمود. «باشد که الون حافظ تو و متعلقاتت باشد.»

براکس پاسخ داد. «بازوی تیرت نیرومند باد.»

تیراند از پاسخ عجیب وی متحیر شد. اما بعد نوع زندگی وی را به خاطر آورد. براکس به شیوه‌ی عجیب خود برای وی عمر و سلامت آرزو کرده بود.

تیراند با لبخند پاسخ داد. «متشکرم.»

هنگامی که تیراند برخاست، ایلیدن بار دیگر خود را به میان انداخت. «آیا حالا دیگر می توانیم...»

تیراند به ناگهان احساس خستگی نمود. با این حال نوعی خستگی خوشایند، گویی زمانی طولانی به سختی برای بانویش فعالیت نموده و به نام وی کارهای زیادی را به انجام رسانده بود. ناگهان به یاد آورد زمانی طولانی نخوابیده است. بیش از یک روز. مطمئناً خرد مادرمه امر می نمود که به معبد باز گشته و به بستر برود.

تیراند به نرمی گفت: «لطفاً مرا ببخش ایلیدن. خسته‌ام. می خواهم به نزد خواهرانم بازگردم. تو درک می کنی. این طور نیست؟»

چشمان ایلیدن لحظه‌ای باریک شده، سپس آرامش یافت. «آری. احتمالاً این بهترین کار است. می خواهی همراهی‌ات کنم؟»

«نیازی نیست. به هر صورت، میل دارم تنها بروم.»

ایلیدن چیزی نگفت. تنها در احترام به تصمیم وی اندکی سر خم نمود. تیراند برای آخرین بار لبخندی به براکس زد. اورک سر تکان داد. تیراند در حالی که علی‌رغم فرسودگی جسمانی از لحاظ ذهنی خود را به طور غریبی شاداب و با طراوت می یافت، روانه شد، مطمئناً معبد می توانست چاره‌ای به حال آن مطرود بیاندیشد.

هم چنان که ره می سپرد مهتاب بر وی می تابید و بیش تر و بیشتر احساس می نمود که در آن شب چیزی را تجربه نموده بود که برای همیشه وی را دگرگون می ساخت. مطمئناً ارتباط متقابل او و اورک مقصود الون بود.

سخت مشتاق صحبت با کاهنه‌ی اعظم بود.

ایلیدن، تیراند را تماشا نمود که بدون آن که نگاه دیگری به وی بیاندازد دور شده بود. آن قدر از افکار وی اطلاع داشت که می فهمید او هم چنان در حال خدمت به الهه‌اش به سر می برد و این حس، هر فرد دیگری از جمله خود ایلیدن را تحت الشعاع قرار می دهد.

«تیراند...» ایلیدن امیدوار بود که با وی از احساساتش سخن بگوید اما این فرصت از دست رفته بود. او ساعت‌ها منتظر مانده، پنهانی معبد را می پایید تا او پدیدار گردد. با علم به این که پیوستن به تیراند به محض خروج از معبد صورت خوشی برای خودش نداشت، در آن اطراف منتظر مانده، قصد داشت وانمود کند که تصادفاً به آن جا آمده است.

سپس تیراند موجودی را که ماهبان دستگیر نموده بود، یافته و تمام نقشه‌های

طرح شده‌ی ایلیدن، نقش بر آب شده بود و اکنون نه تنها فرصت خود را از دست داده بود، بلکه خود را در برابر وی خجالت زده نموده، شرور و بدذات جلوه داده بود.... و تنها به خاطر چیزی مثل آن!

پیش از آن که بتواند خود را کنترل کند، کلمات در سکوت برلبانش جاری و دست راستش به سختی منقبض شد.

از سوی قفس فریادی برخاست. ایلیدن به سرعت به آن سو نگریست. قفس با نور خیره کننده‌ای می‌درخشید اما نه نور نقره‌ای رنگ ماه. در عوض تشعشعی سرخ و آتشین زندان را در بر گرفته، گویی قصد بلعیدن آن و زندانی‌اش را داشت. موجود ملعون درون قفس با دردی مشهود، آشکارا می‌خروشید. در این بین نگهبانان سراسیمه و پریشان به این سو و آن سو می‌دویدند.

ایلیدن به سرعت ورد معکوس را زمزمه کرد.

تشعشع محو شد و زندانی دست از فریاد زدن کشید.

الف‌شبانگاه جوان، در حالی که کسی متوجه او نبود، به سرعت از صحنه ناپدید شد. او اجازه داده بود که خشم بر وی غلبه نموده و آشکارترین هدف را مورد حمله قرار دهد. ایلیدن خشنود بود که نگهبانان حقیقت را دریافته‌اند و تیراند در آن هنگام از میدان خارج شده و طغیان خشم وی را ندیده بود.

او هم‌چنین از آن ماهبانانی که آن موانع جادویی را در اطراف قفس ایجاد نموده بودند، سپاسگزار بود... زیرا که آن جادوهای محافظت، تنها چیزی بودند که مانع از مرگ آن موجود شده بودند.

آنان همه در اطراف او می‌مردند.

براکس به هر کجا نظر می‌افکند مرگ همراہانش را می‌دید. گارنو<sup>۱</sup>، کسی که با او بزرگ شده و به واقع برایش هم‌چون برادر بود، مرده، بدنش توسط تیغ شگفت‌انگیز هیکلی قد برافراشته و آتشین با چهره‌ای جهنمی و شاخ‌دار و دهانی پر از دندان‌های تیز، قطعه‌قطعه شده بود. خود اهریمن لحظاتی بعد توسط براکس کشته شده بود. براکس بر قاتل گارنو جسته، با فریادی که حتی آن مخلوق هولناک را به تردید واداشت، آن را با وجود جوشن مشتعلش، به دو نیم نمود.

اما لژیون هم‌چنان بیشتر و اورک‌ها هم‌چنان کمتر می‌شدند. بیش از چند تنی از مدافعان، باقی نمانده و با این وجود، در هر دقیقه یکی دیگر از آنان در آن یورش جان می‌باخت.

براکس دستور مسدود بودن گذرگاه را داده بود تا لژیون آتش قادر به رخنه و عبور نباشند. قوای کمکی گرد هم آمدند، هورد به زمان نیاز داشت. آنان به براکس و افرادش نیاز داشتند.

آنان کم‌تر و کم‌تر می‌شدند. دان<sup>۲</sup> ناگهان فرو افتاده، سرش چندین ثانیه پیش از آن که بدنش بر پشته‌ای فرو افتد، بر زمین سیراب از خون، می‌غلطید. فزهار<sup>۳</sup> جان باخته و بقایایش قابل شناسایی نبود. موجی از شعله‌های سبز رنگ و

<sup>۱</sup> Garno

<sup>۲</sup> Duun

<sup>۳</sup> Fezhar

غیرطبیعی از دهان یکی از شیاطین خارج شده، او را در برگرفته بود. شعله‌هایی که بدن وی را نسوزانده، بلکه گداخته و ذوب نموده بود.

تبر بزرگ بر اکس بارها و بارها دشمنان مخوف وی را به خاک افکنده و ظاهراً هیچگاه یک موجود را بیش از دوبار ضربت نزده بود و با این حال هر بار که عرق از چهره می‌زدود و به مقابل می‌نگریست تعداد بیشتری در برابر خود می‌یافت.

و بیشتر و بیشتر...

اکنون تنها او در برابر آنان باقی مانده بود. در برابر دریایی از دیوان گرسنه که فریاد زنان عزم ناپود نمودن همه‌چیز را داشتند.

هنگامی که بر تنها بازمانده تاختند، بر اکس بیدار شد.

اورک در قفس خود لرزید اما نه از سرما. پس از هزاران بار تکرار این کابوس، خود را در برابر هراسی که ناخودآگاهش احیا می‌نمود، مصون می‌پنداشت. با این حال هر بار کابوس با شدتی تازه و دردی نو به سراغش می‌آمد. و احساس گناهی نو.

بر اکس باید در آن هنگام می‌مرد. باید به همراه یارانش جان می‌داد. آنان نهایت جانفشانی را برای هورد انجام داده بودند اما او نجات یافته و هنوز زنده بود. این شایسته نبود.

بار دیگر اندیشید. «من ترسو هستم. اگر سخت‌تر می‌جنگیدم با آنان می‌بودم.» اما با آن که این‌ها را به ترال گفته بود، جنگ سالار سر تکان داده، گفته بود: «هیچکسی سخت‌تر از تو نجنگید دوست من. اثر زخم‌ها هنوز پا برجاست و پیشاهنگان در حال نزدیک شدن مبارزه‌ی تو را دیدند. تو نیز به اندازه‌ی کسانی که جان باختند به هم‌زمان و قبیله‌ات خدمت نموده‌ای.

بر اکس قدردانی ترال را پذیرفت، اما سخنان فرمانروای هورد را قبول نکرد. اکنون این‌جا بود، همانند خوکی در غل و زنجیر و منتظر آن که برای این موجودات متکبر کشته شود. آنان بر او خیره می‌شدند، گویی او دو سر داشته و زشتی‌اش آنان را به حیرت می‌انداخت. تنها آن الف مونث جوان، آن شمن، به او احترام و توجه نشان داده بود.

بر اکس در او قدرتی را که هم‌نوعانش از آن سخن می‌گفتند احساس نموده بود، شیوه‌ی کهن جادو. او جراح در دناکی را که دوستش به بر اکس وارد آورده بود، تنها با دعا به درگاه ماه شفا بخشیده بود.

او حقیقتاً از موهبتی برخوردار بود و بر اکس افتخار می‌کرد که دعای خیر او را داشت. البته نه آن که در دراز مدت اهمیتی داشته باشد. بر اکس تردیدی نداشت که اسیر کنندگانش به زودی به تصمیمی در مورد چگونگی اعدام وی می‌رسند. آن چه تاکنون از او دریافته بودند سودی برایشان نداشت.

او از دادن هرگونه اطلاعات صریح در مورد هم‌نوعان خود و به خصوص مکان آنان خودداری کرده بود.

البته درست بود که خود وی نیز دقیقاً راه بازگشت به سرزمینش را نمی‌دانست، اما بهتر آن بود که هر کلامی در آن مورد را نشانه‌ای کافی برای الف‌های شبانگاه به حساب می‌آورد. اینان، برخلاف آن الف‌های شبانگاه که با اورک‌ها هم‌پیمان و متحد گشته بودند، نسبت به بیگانگان تنها تحقیر و اهانت روا می‌داشتند و بنابراین تهدیدی برای هورد به حساب می‌آمدند.

بر اکس تا آن‌جا که غل و زنجیر اجازه می‌داد، غلطید. احتمالاً تا شب بعد می‌مرد اما نه به شیوه‌ی برگزیده‌ی خود، نه نبرد افتخارآمیزی در میان بود و نه اشعار حماسی به یادبود وی خوانده می‌شد. زمزمه نمود. «ارواح والا، به این

کمترین گوش فرا دارید. انگیزه‌ای واپسین، نبردی واپسین به من اعطا کنید.  
بگذارید شایسته باشم...»

براکس به آسمان خیره شده، در سکوت دعا می‌نمود، اما برخلاف کاهنه‌ی جوان، تردید داشت قدرت‌های محافظ جهان، هر چه که بودند، به موجودی حقیر مانند او گوش فرادهند.

سرنوشت او در دستان الف‌های شبانگاه بود.

\*\*\*

ملفاریون قادر نبود به درستی بگوید که چه چیزی وی را به سورمار کشانده بود. وی سه شب در تنهایی خانه‌اش نشسته و در هر آن‌چه سناریوس به وی گفته و هر آن‌چه خود در رویای زمردین شاهد بود، تعمق نموده بود.

سه شب، و پاسخی برای نگرانی‌های فزاینده‌اش نیافته بود. تردیدی نداشت که افسون‌خوانی در زین‌از شاری ادامه داشته و تا زمانی که کسی اقدامی نکند، وضعیت بدتر و بدتر می‌شد.

اما به نظر می‌رسید که هیچ‌کس حتی متوجه مساله‌ای شده باشد.

ملفاریون سرانجام به این نتیجه رسید که شاید برای این تنها به سورمار رفته بود تا عقیده و فکر دیگری را یافته و معضل درونی خود را با آن در میان گذارد. با این وجود برای این منظور تصمیم به یافتن تیراند گرفته بود نه برادر دو قلویش. تیراند اهمیت بیشتری به افکار خود می‌داد در حالی که ایلیدن میل داشت دست به عمل زند و علاقه‌ای به هیچ طرح و تدبیری نداشت.

آری صحبت کردن با تیراند بسیار موثر بود... و ملفاریون تنها باید به دیدن و صحبت کردن با وی اکتفا می‌نمود.

اما هنگامی که به سوی معبد النون به راه افتاد، ناگهان دسته‌ی بزرگی از

سواران از سوی دیگر نزدیک شدند. ملفاریون خود را به کنار خیابان کشیده، چندین سرباز را دید که جوشن‌های سبز خاکستری بر تن داشته، سوار بر پلنگ‌های براق و خوب تیمار شده‌شان به سرعت می‌گذشتند. در جلوی دسته، بیرق چهار گوشه‌ی به رنگ ارغوانی تند که پرنده‌ای در وسط آن منقوش شده بود، در اهتزاز بود.

بیرق لرد کورتالوس راون کرس<sup>۱</sup>.

فرمانده‌ی الف پیشاپیش سایرین می‌راند. مرکبش بزرگ‌تر، براق‌تر و مشخصاً ماده‌ی غالب گروه بود. خود راون کرس لاغر و کشیده و سراپا شاه‌وار بود. چنان می‌راند که گویی هیچ چیز، هر چه که باشد، قادر به باز داشتن او از وظیفه‌اش نیست. شنل زر دوزی شده در پشتش موج می‌زد و کلاه‌خودش که کاکلی سرخ رنگ داشت همان نشان نام وی را بر خود داشت.

پرنده هم‌چنین به خوبی توصیف‌گر مشخصات چهره‌ی وی بود. کشیده، باریک با بینی عقابی. ریش بزی و چشمان بی‌انعطافش به او ظاهری خردمند و مقتدر می‌بخشید. خارج از جرگه‌ی پاک‌زادان، راون کرس یکی از کسانی بود که بیشترین نفوذ را در ملکه داشته و ملکه در گذشته اغلب با وی مشورت و رایزنی می‌نمود.

ملفاریون از این که پیشتر به فکر راون کرس نیفتاده بود، خود را لعنت نمود. اما اکنون فرصت مناسبی برای صحبت با نجیب‌زاده نبود. راون کرس و سواران زبده‌اش چنان می‌راندند که گویی عازم ماموریتی با فوریت حیاتی بودند و ملفاریون فوراً در شگفت شد که شاید نگرانی‌هایش پیش از این به حقیقت پیوسته باشد. با این حال شک داشت که در چنین صورتی، باقی شهر چنین آرام ماند.

<sup>۱</sup> Kur'talos Ravencrest

نیروهایی که در نزدیک پایتخت در کار بود خبر از فاجعه‌ای در مقیاس عظیم می‌داد که به سرعت حتی بر سورمار نیز تاثیر می‌گذاشت.

همان‌طور که سواران ناپدید می‌شدند، ملفاریون به راه افتاد. او که دوران طولانی را در جنگل سپری کرده بود با دیدن آن جمعیت انبوه که در یک مکان حضور داشتند احساس می‌نمود که اندکی دچار ترس از فضای بسته شده است. با این حال با علم به این که به زودی تیراند را ملاقات می‌نمود بر آن احساس غلبه کرد. با این که تیراند در این اواخر او را مضطرب می‌نمود، در عین حال آرامشی به روح ملفاریون می‌بخشید که هیچ چیز دیگری، حتی مراقبه، چنین آرامشی را به او نمی‌داد.

ملفاریون می‌دانست که باید برادرش را نیز ملاقات کند اما این قصد در این شب چندان جذاب به نظر نمی‌رسید. میل داشت تیراند را ببیند و زمانی را با وی بگذراند. زمان دیگری نیز می‌توانست به دیدن ایلیدن برود.

ملفاریون به طور مبهم متوجه عده‌ای شد که به دور چیزی در میدان گرد آمده بودند. اما اشتیاقش به دیدار تیراند به سرعت او را واداشت که آن صحنه را نادیده گیرد. امیدوار بود که دسترسی به او آسان بوده و مجبور نشود برای یافتن او از کاهنه‌ها پرس و جوی کند. از آن‌جا که آسایش نوآموزان الون نباید از سوی دوستان و بستگانی که مایل به صحبت با یکی از آنان بودند، سلب می‌شد، ملفاریون به دلایلی بیش از معمول در این مورد بیمناک بود. این احساس ارتباط چندانی نیز به نگرانی‌هایش در مورد زین‌ازشاری نداشت و بیشتر از خجالت و ناآرامی نشات می‌گرفت که اخیراً، هرگاه در جوار دوست دوره‌ی کودکی خود بود، احساس می‌کرد. به محض آن که وارد معبد شد، دو نگهبان او را بررسی کردند. آنان به جای ردا، کیلت و جوشن سینه‌ی نقره‌ای درخشان بر تن داشتند که

بر روی آن نشان هلال ماه منقوش شده بود. آنان نیز همانند دیگر اعضای معبد الون مونث بوده و در هنر دفاع و نبرد بسیار ماهر و آزموده بودند. خود تیراند کمانداری بهتر از ملفاریون و ایلیدن بود. تعالیم صلح‌آمیز مادر ماه، وفادارترین فرزندانش را از آموختن روش‌های دفاعی منع نمی‌نمود.

نگهبان ارشد مودبانه پرسید: «کمکی از ما بر می‌آید برادر؟»

دو نگهبان خبردار ایستاده و آماده بودند به محض احساس یک لحظه خطر، نیزه‌هایشان را به سوی او نشانه روند.

«من به دنبال کاهنه‌ی نوآموز، تیراند هستم. من و او دوستان صمیمی هستیم،

نامم....»

نگهبان دوم که سن و سالی نزدیک به وی داشت جمله او را با لبخندی کامل نمود. «ملفاریون استورم‌ریج! تیراند در خوابگاه نوآموزان با من و دو نفر دیگر سهیم است. گهگاه تو را با او دیده‌ام.»

«آیا می‌توان با او صحبت کرد؟»

«اگر عبادت و مکاشفه‌اش را به پایان برده باشد، باید در این ساعت آزاد

باشد. کسی را برای پرس و جو می‌فرستم. می‌توانی در تالار ماه منتظر بمانی.»

تالار ماه عنوان رسمی مرکز بی‌سقف قلعه بود که بسیاری از مراسم و مناسک در آن انجام می‌شد و هرگاه در اختیار کاهنه‌ی اعظم نبود، معبد همه را به استفاده از محیط آرام و بی‌دغدغه‌ی آن تشویق می‌نمود.

ملفاریون در لحظه‌ای وارد تالار مستطیل شکل شد، حضور مادر ماه را احساس نمود. باغچه‌ای از گل‌هایی که در شب شکوفا می‌شوند هم‌چون حاشیه‌ای کناره‌های تالار را مزین نموده و در مرکز، مسند کوچکی قرار داشت که کاهنه‌ی اعظم بر آن سخنرانی می‌نمود.



مسیر سنگی مدوری که به جایگاه منتهی می‌گشت الگویی موزاییکی بود که چرخه‌ی سالانه‌ی ماه را ترسیم می‌نمود. ملقاریون از بازدیدهای اندک گذشته دریافته بود که ماه در هر نقطه از آسمان که بود، نور لطیفش تالار را کاملاً روشن می‌نمود.

با قدم‌های بلند به مرکز تالار رفته، بر یکی از نیمکت‌های سنگینی که توسط اعضای معبد و مومنان به الون مورد استفاده قرار می‌گرفت، نشست. اگرچه محیط آرامش بسیاری به وی بخشیده بود، در انتظار تیراند بردباری‌اش رو به زوال نهاد.

همچنین نگران بود که حضور ناگهانی‌اش باعث رنجیدن تیراند گردد. پیش از این، ملاقات‌هایشان از پیش برنامه‌ریزی شده بود. این نخستین باری بود که ملقاریون چنان جسارتی یافته، بی‌خبر و سر زده پا به دنیای وی گذاشته بود.

«ملقاریون!»

هنگامی که سر بلند نموده، تیراند را دید که قدم به روشنایی ماه نهاده بود، تمام نگرانی‌هایش برای لحظه‌ای محو شد. ردای نقره‌ایش درخششی رمزآلود به خود گرفته و حتی مادر ماه نیز به چشمان ملقاریون شکوهمندتر از این منظره جلوه نمی‌نمود. گیسوان تیراند رها بوده، چهره‌ی بدیع را در بر گرفته، بر روی جامه‌ی بازش فرو ریخت. روشنایی شبانگاه بر جلوه دیدگان وی افزوده، و هنگامی که لبخند بر لب می‌آورد به نظر می‌رسید که خود، تالار مهتاب را روشنایی می‌بخشد.

در حالی که تیراند به سوی او می‌آمد ملقاریون با اندکی تاخیر به پیشواز وی رفت. اطمینان داشت که گونه‌هایش برافروخته‌اند اما کاری از وی بر نمی‌آمد جز امید به این که تیراند متوجه این امر نشده باشد.

نوآموز با نگرانی ناگهانی پرسید: «آیا همه چیز رو به راه است؟ اتفاقی رخ داده؟»

«من خوبم. امیدوارم مزاحم نشده باشم.»

لبخندی گیراتر از همیشه به لبان تیراند بازگشت. «تو هرگز مزاحم من نیستی

ملقاریون. در واقع بسیار خوشحالم که تو آمدی. من نیز میل داشتم تو را ببینم.» اگر تیراند، پیشتر گونه‌های برافروخته ملقاریون را ندیده بود، اکنون مطمئناً متوجه آن‌ها شده بود. با این وجود ملقاریون مصرانه ادامه داد: «تیراند، ممکن است خارج از معبد قدم بزنیم؟»

«اگر آرامش بیشتری به تو می‌بخشد، باشد.»

هنگامی که از تالار حرکت کردند ملقاریون آغاز به صحبت نمود. «یادت می‌آید که می‌گفتم رویاهایی مکرراً به سراغم می‌آیند...»

«به یاد دارم.»

«پس از آن که تو و ایلیدن راهی شدید، دربارهی آن با سناریوس صحبت کردم و ما برای آن که دلیل تکرار شدن آن‌ها را دریابیم، دست به اقداماتی زدیم.» تیراند با لحن پرشورتری پرسید: «و آیا به چیزی دست یافتید؟»

ملقاریون با تکان دادن سر تایید نمود اما هنگام عبور از مقابل دو نگهبان و خارج شدن از معبد سکوت نمود. تا زمانی که قدم به پله‌های خروجی گذاشتند به حرف خود ادامه نداد.

«من پیشرفت کرده‌ام تیراند. پیشرفتی بسیار فراتر از آن‌چه تو یا ایلیدن قادر به درک آن باشید. سناریوس مسیری به داخل دنیای ذهن به من نشان داد... او آن را رویای زمردین می‌نامد. اما این تنها یک رویا نیست. من از طریق آن... از طریق آن توانستم دنیای واقعی را ببینم. آن گونه که پیشتر هرگز ندیده بودم.»

نگاه تیراند به سوی جمعیت اندک نزدیک مرکز میدان چرخید. «و تو چه دیدی؟»

ملقاریون تیراند را برگرداند تا در مقابل وی قرار گیرد زیرا لازم بود که او آن‌چه را که ملقاریون کشف نموده بود، کاملاً درک نماید. «من زین‌ازشاری را

دیدم... و سرچشمه‌ای که شهر به آن مشرف است.»

ملفاریون بدون آن که چیزی را از قلم بیاندازد منظره و احساس آشفتنگی‌ای که تجربه نموده بود برای تیراند شرح داد. تلاش‌های خویش برای یافتن حقیقت را تعریف کرد و شرح داد که چگونه پس از آن که تلاش نمود آن‌چه را که میان پاک‌زادان و ملکه روی می‌داد، کاملاً دریابد، کالبد رویایی‌اش پس زده شده بود. تیراند خاموش به وی خیره شده و آشکارا به اندازه‌ی خود ملفاریون از کشف بدشگون وی حیرت‌زده بود. هنگامی که دوباره قادر به سخن گفتن شد، پرسید: «ملکه؟ از شارا؟ آیا مطمئن هستی؟»

«نه کاملاً. در حقیقت من داخل تالار را چندان ندیدم. اما نمی‌توانم تصور کنم که چگونه ممکن است چنین جنونی با و یا بدون آگاهی وی در جریان باشد. درست است، لرد خاویوس نفوذ بسیاری بر او دارد اما حتی ملکه نیز چشم‌بسته از وی حمایت نمی‌کند. ناچار فکر می‌کنم که او از مخاطره‌ای که آنان بدان دست یازیده‌اند، مطلع است... اما فکر نمی‌کنم هیچ‌یک از آنان میزان هولناکی آن را درک نموده باشند. سرچشمه... تیراند، اگر آن‌چه را که من پس از گام نهادن به رویای زمردین حس کردم، احساس می‌نمودی، تو نیز به اندازه‌ی من نگران و هراسان می‌شدی.»

تیراند برای آرام نمودن وی دست بر بازویش نهاد. «ملفاریون! در درستی تو تردید ندارم اما باید بیشتر بدانیم. ادعای این که از شارا رعایایش را در خطر قرار داده است... باید با احتیاط در این باره اقدام نمایی»

«فکر کردم در این رابطه به نزد لرد راون کرسست بروم. او نیز بر ملکه نفوذ دارد.»

«این ممکن است عاقلانه باشد.» و بار دیگر نگاهش به مرکز میدان برگشت.

ملفاریون خواست چیزی بگوید در عوض حیران از این که چه چیزی دائماً توجه تیراند را از سخنان وی به خود جلب می‌نماید، نگاه وی را تعقیب کرد. بیشتر کسانی که تجمع کرده بودند متفرق شده و سرانجام آن‌چه که ملفاریون پیشتر هیچ توجیهی بدان ننموده بود، آشکار شد.

قفسی محافظت شده... و درون آن موجودی که هیچ شباهتی به الف‌های شبانگاه نداشت. در حالی که اخمش عمیق‌تر می‌شد پرسید: «آن چیست؟»

«همان چیزی که می‌خواستم در موردش با تو صحبت کنم، ملفاریون. نام او براکسیگار است... و به هیچ موجودی که تا به حال دیده یا شنیده‌ام شباهت ندارد. می‌دانم که داستان تو مهم است اما می‌خواهم لطفی به من نموده، اکنون او را ملاقات کنی.»

ملفاریون متوجه شد که هنگامی که تیراند او را به سوی قفس هدایت می‌نمود نگرهبانان به حال آماده باش درآمدند. اما در کمال تعجب دریافت که آنان، با یک نگاه به همراه وی، ناگهان از سر احترام به زانو افتادند.

یکی از آنان گفت: «خوش آمدید خواهر. با حضورتان به ما افتخار دادید.»

تیراند آشکار از چنین احترامی خجلت‌زده شده بود. «خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم بر خیزید.» وقتی آنان اطاعت کردند پرسید: «چه خبر جدیدی در باره‌ی او دارید؟»

نگهبان دیگر پاسخ داد: «لرد راون کرسست کنترل او ضاع را در دست گرفته است. اکنون نیز در جستجوی مدارک بیشتر و مهاجمان احتمالی به محل دستگیری رفته است. اما گفته می‌شود وقتی بازگردد قصد دارد شخصاً از زندانی بازجویی نماید. این بدان معناست که فرداً احتمالاً این موجود به زندان‌های دژ بلک روک<sup>۱</sup> منتقل خواهد شد.» دژ بلک روک ملک محصور لرد راون کرسست و قلعه‌ای واقعی بود.

<sup>۱</sup> Black Rook Hold

ارائه سخاوتمندانه این اطلاعات از سوی نگهبان، ملفاریون را متعجب نمود تا آن که متوجه ستایش و تکریم وی به تیراند گشت. بله، او نوآموز الون بود، اما مطمئناً چیزی روی داده بود که او را نزد این سربازان از اهمیتی ویژه برخوردار نموده بود.

تیراند از گفته‌های سرباز ناراحت به نظر می‌رسید. «این باز جویی... چه در پی خواهد داشت؟» نگهبان که دیگر قادر نبود مستقیماً به وی بنگردد پاسخ داد: «هر آن چه را که مایه خشنودی لرد راون کرسست می‌شود، در پس خواهد داشت، خواهر.»

کاهنه بیش از آن ادامه نداد. دستش که به آرامی بر بازوی ملفاریون قرار داشت، برای لحظه‌ای آن را به سختی فشرد.

«آیا اجازه می‌دهید با او صحبت کنیم؟»

«تنها اندکی خواهر، اما باید از شما بخواهم طوری صحبت کنید که ما نیز بشنویم. حتماً درک می‌کنید.»

«البته.»

تیراند، ملفاریون را به سوی زندان برد و هر دو در مقابل آن زانو زدند. ملفاریون از حیرت نفسش را حبس نمود. موجود قوی‌هیکل درون قفس، از فاصله‌ی نزدیک او را به راستی شگفت زده نمود. از هنگام آشنایی با سناریوس درباره‌ی موجودات عجیب و غیر معمول بسیاری آگاهی یافته بود اما هرگز درباره‌ی موجودی نظیر این چیزی نیاموخته بود.

... او با صدایی عمیق، خشن و... دردآلود زمزمه کرد: «شمن...»

تیراند که آشکارا نگران شده بود، خم شده به وی نزدیکتر شد. «براکسیگار...»

«آیا بیماری؟»

«نه شمن... تنها چیزهایی را به خاطر می‌آورم.» او بیشتر توضیح نداد. «براکسیگار، من با خود دوستی آورده‌ام. میل دارم با او آشنا بشوی. اسمش ملفاریون است.»

«شمن، اگر او دوست توست، باعث افتخار من خواهد بود.»

ملفاریون نزدیک‌تر شده، لبخندی بر لب راند. «سلام براکسیگار.»

«براکسیگار، اورک است ملفاریون.»

ملفاریون سر تکان داد. «من تا به حال چیزی درباره‌ی اورک‌ها نشنیده بودم.» اورک به زنجیر کشیده غرو لند کنان گفت: «من الف‌های شبانگاه را می‌شناسم. شما دوشا دوش ما در برابر لژیون جنگیدید... اما به نظر می‌رسد در زمان صلح، اتحاد رنگ باخته است.»

کلماتش مفهومی نداشت، با این حال اضطرابی نو در وجود ملفاریون برانگیخت. «تو... تو چگونه سر از این جا در آورده‌ای براکسیگار؟»

«شمن می‌تواند مرا براکسیگار بخواند. برای تو... تنها براکس کافی است.» نفسش را بیرون داده، سپس مشتاقانه به تیراند خیره شده. «شمن... تو دفعه قبل درباره‌ی من سوال کردی و من پاسخ ندادم. ولی به تو مدیونم. اکنون به تو می‌گویم آن چه را که به این... در این لحظه اشاره‌ای موهن به نگهبانان نمود... و اربابانشان گفتم. اما اگر آنان باور کردند، تو نیز خواهی کرد.»

داستان اورک شروعی خارق‌العاده داشته و دم به دم شگفت‌انگیزتر می‌شد. او مراقب بود که از مردمانش و مکان زندگی آنان سخنی بر زبان نیاورد. تنها گفت که به دستور جنگ‌سالار خود، او و اورکی دیگر برای تحقیق درباره‌ی شایعه‌ای رعب‌انگیز راهی کوهستان شده بودند. در آن جا چیزی یافته بودند که اورک تنها می‌توانست آن را به عنوان حفره‌ای در جهان وصف نماید... حفره‌ای که در

پیشروی بی‌امان خود همه چیز را می‌بلعید.

حفره، براکس را بلعیده... و همراهش را از هم دریده بود.

ملفاریون هم چنان که گوش می‌داد، بیم و نگرانی‌اش مجدداً در او زنده شد. افشاگری‌های جدید اورک، هراس ملفاریون را تشدید می‌نمود و الف‌شبانگاه جوان بیش از یک بار خود را مشغول فکر کردن به سرچشمه‌ی جاودانگی و نیرویی که توسط پاک‌زادان از آن برانگیخته می‌شد، یافت، مطمئناً جادوی سرچشمه قادر به ایجاد چنین گردبادی بود.

ملفاریون مصرانه به خود گفت: «اما این امکان ندارد» مطمئناً این ارتباطی به زین‌ازشاری ندارد آن‌ها تا این حد دیوانه نیستند. هستند؟

اما هم چنان که براکس به گفتن ادامه می‌داد و از گردباد و چیزهایی که در حین غوطه‌خوردن در آن دیده و شنیده بود سخن می‌راند، انکار احتمال وجود چنین ارتباطی برای ملفاریون سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. بدتر از آن، اورک، بدون آن‌که از تاثیری که گفته‌هایش بر الف‌شبانگاه می‌گذاشت، با توصیفات خود، چیزهایی را بازتاب می‌داد که ملفاریون هنگامی که کالبد اختری‌اش بر فراز قصر و سرچشمه شناور بود، احساس کرده بود. اورک گفته بود: «نوعی نادرستی» و در مرحله‌ی دیگر افزوده بود: «چیزی که نباید وجود می‌داشت» این‌ها و سایر توصیفات همانند خنجری تیز و بُران بر ملفاریون زخم می‌زد.

حقیقت داستان چنان ذهن ملفاریون را به خود مشغول داشته بود که حتی متوجه پایان یافتن روایت براکس نشد و تیراند مجبور شد برای جلب دوباره‌ی توجه وی، بازویش را بفشارد.

«حالت خوب است ملفاریون؟ مبهوت به نظر می‌آیی.»

«من... من خوبم.» از براکس پرسید. «تو این... داستان را... برای لرد

راون کرسست باز گفته‌ای؟»

اورک نامطمئن به نظر می‌رسید، اما نگهبان پاسخ داد: «بله، همین را گفت، تقریباً کلمه به کلمه.» و سپس خنده‌ی زننده و پارس‌مانندی کرد و گفت: «و همان قدر که شما اکنون باور می‌کنید، لرد راون کرسست نیز باور نمود. فردا او حقیقت را از این جانور بیرون خواهد کشید... و دوستانش - اگر دوستانی در این اطراف داشته باشد - ما را هدف و سوسه‌انگیزی نخواهند یافت.»

بنابراین تنها ظن راون کرسست، حمله‌ی اورک‌ها بود. ملفاریون مایوس گشته بود. شک داشت که فرمانده‌ی الف احتمال وجود ارتباطی میان مواجهه‌ی ملفاریون و داستان براکس را ببیند. در واقع هرچه بیشتر به این موضوع می‌اندیشید بیشتر به این یقین می‌رسید که راون کرسست ابداً گفته‌های وی را باور نمی‌نماید. و ملفاریون آن‌جا بود، آماده‌ی این‌که به نجیب‌زاده بگوید احتمالاً ملکه محبوبشان در افسونگری بی‌باکانه‌ای دست دارد که ممکن است فاجعه‌ای برای مردمش به بار آورد. باور چنین چیزی حتی برای خود الف‌شبانگاه جوان نیز دشوار بود.

نگهبان با اضطراب شروع به حرکت نمود. «خواهر... متأسفانه باید از شما و همراهمان بخوایم که هم‌اکنون بروید... فرمانده‌ی ما به زودی خواهد آمد. من واقعاً نباید...»

«کاملاً درست است، می‌فهمم.» همین که می‌خواستند برخیزند براکس به سمت جلوی زندان حرکت نمود. یک دست خود را به سوی تیراند دراز کرد. «شمن... اگر می‌توانی... برای آخرین بار به من برکت بده.»

«البته...»

درحالی که تیراند مجدداً زانو زده بود، ملفاریون در اندیشه بود که چه باید کند. صحیح آن بود که هر نوع ظن و بدگمانی به لرد راون کرسست گزارش شود

اما این به نوعی عملی بیهوده به نظر می‌رسید. اگر تنها می‌توانست با سناریوس مشورت نماید، اما تا آن زمان ممکن بود که اورک...  
سناریوس...

ملفاریون به تیراند و براکس نگریسته، تصمیمی سرنوشت‌ساز به ذهنش خطور نمود.

تیراند با اورک وداع نموده، مجدداً برخاست. ملفاریون بازوی وی را گرفت و هر دو به خاطر فرصتی که به آنان داده شده بود از نگهبان سپاسگزاری نمودند. در حالی که آن مکان را ترک می‌کردند، چهره‌ی کاهنه‌ی جوان آشفته‌تر می‌شد. اما ملفاریون که ذهنش هم‌چنان مشغول فعالیت بود، چیزی نگفت.

سرانجام تیراند زمزمه‌کنان گفت: «باید بشود کاری کرد.»

«منظورت چیست؟»

«فردا او را به دژ بلک روک خواهند برد. همین که پایش به آن‌جا برسد، او...» تیراند با تردید ادامه داد. «من از همه لحاظ برای لرد راون کرسست احترام قائل هستم، اما...»

ملفاریون به تکان دادن سر اکتفا نمود.

«من با مادر دجانا، کاهنه‌ی ارشد، صحبت کرده‌ام اما او می‌گوید کاری از ما ساخته نیست، جز دعا برای روحش. او مرا امر به همدردی داد اما گفت که بگذارم مسائل به روال خود پیش روند.»

ملفاریون درحالی که به مقابل خیره شده بود زیر لب گفت: «به روال خود پیش روند...» دندان‌هایش را بر هم سایید. باید همین حالا اقدامی می‌نمود. بازگشتی وجود نداشت، مخصوصاً اگر ترس‌هایش بی‌اساس نبوده باشند. ناگهان

درحالی که تیراند را به خیابانی فرعی هدایت می‌نمود گفت: «از این طرف، باید ایلیدن را ببینیم.»

«ایلیدن؟ اما چرا؟»

ملفاریون نفس عمیقی کشیده، درحالی که به اورک و سرچشمه می‌اندیشید، تنها پاسخ داد: «زیرا ما اجازه می‌دهیم مسائل به روال خود پیش بروند... اما... با راهنمایی ما.»

\*\*\*

خاویوس در مقابل گوی آتشین ایستاده، با نگاهی مسحور، به شکاف حفره‌ی میان آن خیره می‌نگریست. در اعماق عمیق درونش، چشمان خداوند‌گارش نیز متقابلاً خیره شده و آن دو گفتگو می‌نمودند.

او به مشاور گفت: «من تمناهای را شنیده‌ام... و از رویاهایت آگاهم... دنیایی بری از ناپاکان، بری از دون نژادان. من خواسته‌هایت را اجابت می‌کنم، ای نخستین پیرو من...»

خاویوس با نگاهی که هرگز متزلزل نشد، زانو زد. سایر پاک‌زادان به جادوی خود ادامه داده، تلاش می‌کردند آن‌چه را که خلق نموده بودند، توسعه دهند.

الف‌شبانگاه با برق انتظار در چشمان ریاکارش، پاسخ داد: «پس، به نزد ما می‌آید؟ به دنیای ما آمده و آن را متحول می‌سازید؟»

«راه هنوز باز نشده... باید مستحکم‌تر گردد... زیرا که باید ورود شکوهمند مرا تاب آورد.»

مشاور با حرکت سر تایید نمود. نیرویی چنان باشکوه، چنان قدرتمند، هم‌چون خداوند‌گار، خارج از توان پذیرش دروازه‌ی ضعیف الف‌های شبانگاه بود. حضور مطلق خداوند‌گار، آن را از هم می‌گسست. دروازه باید بزرگ‌تر،

محکم تر و پایدارتر می گشت.

خاویوس تردید نمود که شاید رب النوع فرضی وی خود قادر به انجام این مهم نباشد زیرا که بیش از حد مجذوب اعجاب و شگفتی ارباب جدید خود گشته بود.

عاجزانه پرسید: «چه می توان کرد؟» با وجود تمام تلاش هایشان، ساحران پاک زاد به سر حد دانش و مهارت خود رسیده بودند و خاویوس نیز.

«من یکی از افراد دون پایه ی خود را برای راهنمایی شما خواهم فرستاد... او قادر است به دنیای شما وارد شود... با زحمت... اما شما باید خود را برای ورود وی آماده سازید...»

سرور الف های شبانگاه از جا پریده، فرمان داد: «مگذارید کسی در تلاش های وی لغزشی ایجاد سازد. قرار است سعادت حضور یکی از مقربان ایشان نصیب ما گردد.»

پاک زادان تلاش خود را دو برابر نمودند. تالار از انرژی خام و مهیبی که مستقیماً از دریاچه کشیده می شد، می درخشید.

آسمان دیوانه وار می خروشید و کسانی که به دریاچه ی سیاه می نگریستند با وحشت نگاه از آن برمی داشتند. گوی آتشین درون طرح بزرگ تر شده، شکاف وسط آن مانند دهانی عریض و درنده گشوده می شد. آنچه به شیون هزاران صدا می ماند و به گوش خاویوس هم چون نوای موسیقی می آمد، فضای تالار را انباشت.

اما سپس، یکی از پاک زادان از توان افتاد. خاویوس با اضطراب بسیار خود را وارد حلقه ی پاک زادان نموده، نیرو و مهارت خود را به تلاش آنان افزود. او خداوندگار خود را مایوس نمی نمود! نمی نمود!

با این حال در ابتدا به نظر می رسید که چنین شده است. دروازه کشیده شده، اما بزرگ تر نشده بود. خاویوس تمام نیروی اراده اش را روی آن متمرکز نموده، سرانجام شکاف را عریض تر نمود.

و آنگاه... نوری شگرف و کور کننده گروه پاک زادان را به عقب راند. با این حال، آنان علی رغم شگفتی و حیرت خود، به افسون خوانی ادامه دادند.

از اعماق درون، هیاتی غیر معمول و عجیب درهم آمیخت. در ابتدا ارتفاعش به بیش از دو اینچ نمی رسید اما هم چنان که به چابکی به سوی آنان می آمد، رشد نموده، بزرگ و بزرگ تر شد.

تقلای زیاد به بسیاری از افسونگران صدمه زده بود. دو تن از هوش رفته بودند که یکی از آنها به زحمت نفس می کشید. دیگران تلو تلو می خوردند. با این حال بار دیگر تحت نظارت پرشور و دیوانه وار خاویوس بار دیگر دروازه را تحت تسلط خود در آوردند.

ناگهان فریاد وهم انگیز تازیان، آنان را تکان داد. تنها مشاور با چشمان غیر طبیعی خود، آنچه را که ابتدا در دروازه پدیدار شد، مشاهده کرد.

آن درندگان به اندازه ی اسب بودند، با شاخ هایی رو به پایین که به سمت جلو بر می گشت. پوست فلس دارشان سرخ رنگ بود و با لکه های سیاه رنگ و حشایشانه ای که بر خود داشت، برجسته تر جلوه می نمود و بر پشتشان بالی از خز زیر قهوه ای رنگ در اهتزاز بود. آن ها شکارچینی لاغر اما عضلاتی بودند و هریک از پنجه های سه انگشتی شان به چنگال های تیزی که هریک به بیش از نیم فوت می رسیدند، ختم می شد. پاهای پشتی آن موجودات اندکی کوتاه تر از پاهای پیشین بود، اما خاویوس تردیدی در سرعت و چالاکی آنان نداشت. و حتی کوچک ترین حرکتشان خبر از مهارت بسیارشان در به زیر کشیدن طعمه شان می داد.

بر پشت تازی ها دو شاخک چرمین شلاق مانند و بلند وجود داشت که به

دهان‌های کوچک مکنده‌ای منتهی می‌شد. شاخک‌ها به عقب و جلو تاب خورده، به نظر می‌رسید با اشتیاق متوجه ساحران گرد آمده بودند. چهره‌شان بیشتر به آمیزه‌ای ویژه از گرگ‌ها و خزندگان شباهت داشت. انبوهی از دندان‌های تیز و بلند از آرواره‌های کشیده و درنده‌ی آنان بیرون زده بود. چشم‌هایشان باریک و کاملاً سفید اما مملو از مکرری شیطانی بودند که اشاره بر آن داشت که اینان تنها حیوان نبودند.

سپس، از پشت سر آنان هیکل رفیع اربابشان قدم به پیش گذاشت. او جوشنی از پولاد گداخته بر تن داشت و در دست بزرگ و دستکش‌پوش خود شلاقی داشت که هر گاه مورد استفاده قرار می‌گرفت هم چون صاعقه می‌درخشید. سینه و شانه‌هایش، بسی فراخ‌تر از باقی بالاتنه‌اش، بدن نیرومندترین جنگجویان را نیز کوچک جلوه می‌داد. از هر نقطه‌ای از پیکرش که توسط جوشن پوشانده نشده بود، زبان‌های ناب آتش از بدن فلس‌دار، بدون گوشت و غیر زمینی‌اش ساطع می‌شد.

از میان آن شانه‌های عریض، چهره‌ای شعله‌ور بر الف‌های شبانگاه خیره شد. این که آن چهره به جمجمه‌ای مرموز و تهدیدآمیز با شاخک‌هایی عظیم و برگشته شباهت داشت، تغییری در عقیده‌ی پاک‌زادان مبنی بر این که او پیکی آسمانی بود که برای کمک به آنان در محقق ساختن بهشت بی‌عیب و نقص رویایی‌اشان فرستاده شده بود، به وجود نیاورد.

او هیس‌هیس کنان در حالی که شعله‌هایی که به جای چشمانش بود در هنگام سخن گفتن با حرارت می‌درخشید، گفت: «بدانید که من خادم خداوندگار تان هستم، آمده‌ام شما را یاری دهم تا راه را برای آن شکوه‌مندترین و لشگریانش بگشایید.»

یکی از جانوران زوزه کشید. اما یک حرکت سریع تازیانه، صدایی رعدآسا به سوی حیوان روانه نمود که در دم آن را ساکت کرد.  
شوالیه‌ی اسکلتی تنومند، با چشمان آتشین خیره بر مشاور به زانو افتاده، ادامه داد: «من تازی‌بان<sup>۱</sup> هستم. هاکار<sup>۲</sup>».

سرانجام رونین از خواب برخاست.

با بی میلی چنین نمود، زیرا در طول خواب سحرآمیزش، ذهنش آکنده از رویا بود. بیشتر این رویاها پیرامون وریسا و دوقلوها بوده، اما برخلاف آن قلعه‌ی شیطانی، این رویاها، تصاویر شاد از زندگی‌ای بود که رونین زمانی تصور می‌کرد آن را به دست آورده است. بیدار شدن تنها به او یادآور ساخت که ممکن است زنده نماند تا خانواده‌اش را ببیند.

رونین به تصویری آشنا، هر چند نه چندان مطلوب چشم گشود. کراسوس بر روی او خم شده و نگرانی اندکی در چهره داشت. این تنها رونین را خشمگین‌تر ساخت زیرا به عقیده‌ی او گناه بودنش در آن‌جا به گردن اژدهاساخر بود.

رونین در ابتدا متعجب شد که چرا بینایی‌اش اندکی تار می‌نمود اما بعد دریافت که نه در روشنایی روز، بلکه زیر قرص کامل ماه به کراسوس می‌نگرد. ماه، چمنزار را چنان روشن کرده بود که ابداً طبیعی به نظر نمی‌رسید. با کنجکاوای فزاینده‌ای، خواست برخیزد... اما تنها باعث شد بدنش از خشکی و کوفتگی به فریاد آید.

«آرام رونین. تو بیش از یک روز در خواب بوده‌ای. بدنت به یک یا دو دقیقه‌ی دیگر نیاز دارد تا در بیداری تو سهیم شود.»

ساحر جوان اطراف را نگرست. «کجا... این علفزار را به یاد می‌آورم... ما را به سوی آن حمل نمودند...»

«از هنگام ورودمان، مهمان ارباب این علفزار بوده‌ایم. هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند، رونین، اما باید فوراً به تو بگویم که قادر به رفتن نیز نیستیم.»  
رونین نشست و به منطقه چشم دوخت. حضوری را در اطرافشان حس کرد اما چیزی که نشانه‌ی اسارتشان در آن مکان باشد، حس ننمود. با این حال هرگز ندیده بود کراسوس داستان‌سرایی کند.

«چه رخ خواهد داد اگر سعی کنیم از این‌جا برویم؟»  
همراهش به ردیف‌های گل‌ها اشاره نمود. «آن‌ها ما را متوقف خواهند ساخت.»

«آن‌ها؟ آن گیاهان؟»

«می‌توانی در این مورد به من اعتماد کنی، رونین.»

با آن که بخشی از وجود رونین وسوسه شده بود که دریابد دقیقاً چه کاری از گل‌ها بر می‌آید اما تصمیم گرفت دست به مخاطره نزند. کراسوس گفته بود که تا وقتی در جای خود باقی می‌ماندند خطری متوجه آنان نیست. با این حال، اکنون که هر دو هوشیار بودند، شاید می‌توانستند چاره‌ای برای فرار بیابند.  
شکمش به قار و قور افتاد و رونین به یاد آورد که بیش از یک روز، بدون آن که چیزی بخورد، خوابیده بود.

پیش از آن که چیزی بگوید، کراسوس کاسه‌ای میوه و کوزه‌ای آب به وی داد. ساحر مشتاقانه میوه‌ها را خورد و با این که گرسنگی‌اش کاملاً فرونشست، دست کم معده‌اش دیگر آزارش نمی‌داد.

«میزبانمان از آغاز روز تا کنون دیگر غذایی نفرستاده است. انتظار دارم به زودی بیاید... مخصوصاً حالا که احتمالاً تا کنون دریافته که تو بیدار شده‌ای.»  
این چیزی نبود که رونین میل داشت بشنود. به نظر می‌رسید اسیر کننده‌شان



اوضاع را بیش از حد تحت کنترل دارد. «چه کسی؟ او کیست؟»  
 ناگهان کراسوس معذب شد. «نام وی سناریوس است. او را به یاد می آوری؟»  
 سناریوس... تلنگری در ذهنش زده شد... گرچه بسیار ناچیز. سناریوس. در  
 مطالعاتش چیزی بود اما مستقیماً با جادو مرتبط نبود. آن اسم او را به تفکر در  
 مورد داستان‌ها و داشت. در مورد افسانه‌ها، در مورد... خداوند جنگل؟  
 چشمان رونین باریک شد. «ما مهمانان یک رب‌النوع جنگل هستیم؟»  
 «دقیق‌تر بگوییم... یک نیمه‌خدا، که هم‌چنان از او قدرتی می‌سازد که حتی  
 هم‌نوعان من آن را محترم می‌دارند.»

«سناریوس...»

«از من سخنی گفتید و من این‌جا هستم.» صدایی شادان از همه سو به گوش  
 رسید. «به تو خوشامد می‌گوییم، ای که رونین خوانده می‌شوی.»  
 هیاتی عظیم و غیر انسانی، نیمی‌الف، نیمی‌گوزن، قدم به پیش گذاشت. او  
 حتی از کراسوس کشیده و استخوانی نیز بلند قامت‌تر بود. رونین با حیرت و  
 اعجابی آشکار، به شاخ‌ها، صورت ریش‌دار و آن پیکر رعب‌انگیز خیره شد.  
 «مدت مدید خوابیدی، جوان. بنابراین شک دارم غذایی که پیش از این  
 آورده شد گرسنگی تو را برطرف نموده باشد. اکنون غذای بیشتری برای هر دو  
 شما هست.» و به پشت سر آنان اشاره نمود.

رونین سر برگرداند و به پشت سر نگریست. جایی که کاسه‌ی خالی قرار  
 گرفته بود، اکنون کاسه‌ای دیگر قرار داشت، کاملاً انباشته. به علاوه قطعه‌ی  
 بزرگی گوشت، که تا جایی که از عطر و بویش بر می‌آمد، بر طبق ذائقه‌ی رونین  
 طبخ شده بود در دیسی چوبی در کنار ظرف میوه قرار داشت. رونین شک نداشت  
 که کوزه نیز بار دیگر پر شده است.

رونین در حالی که سعی می‌نمود حواسش معطوف به غذا نشود شروع به  
 صحبت کرد. «سپاسگزارم... اما آن‌چه در حقیقت می‌خواستیم، این بود که بپرسم...»  
 «زمان پرسش نیز فرا خواهد رسید، اما اکنون اگر غذا نخورید، نشانه‌ی آن  
 خواهد بود که من میزبان خوبی نبوده‌ام»

کراسوس بازوی رونین را گرفت. با اشاره سر او، رونین به او پیوسته و هر دو  
 به قدر دلخواه از غذا خوردند. وقتی نوبت به گوشت رسید، رونین ابتدا تردید  
 نمود، نه به این دلیل که میل به آن نداشت بلکه متعجب بود از این که جنگل‌نشینی  
 مانند سناریوس یکی از موجودات تحت مراقبت خود را برای دو بیگانه قربانی  
 نماید.

نیمه‌خدا کنجکاری وی را دریافت. «هر حیوان، هر موجود زنده، به مصارف  
 گوناگون می‌رسد. همه‌ی آن‌ها بخشی از چرخه‌ی جنگل هستند و این شامل نیاز به  
 غذا نیز می‌گردد. شما مانند خرس‌ها یا گرگ‌هایی هستید که آزادانه در قلمرو من  
 شکار می‌کنند. چیزی در این‌جا تلف نخواهد شد. همه چیز باز می‌گردد تا رشد و  
 نموی تازه را آغاز نماید. گوزنی که اکنون از آن می‌خورید، مجدداً زاده خواهد  
 شد تا بار دیگر نقش خود را بر عهده بگیرد، بدون آن که قربانی شدن خود را به یاد  
 داشته باشد.»

رونین چهره درهم کشید. گفته‌های سناریوس را به طور کامل درک نکرده  
 بود. اما نه آنقدر که از او بخواهد آن‌ها را توضیح دهد. نیمه‌خدا آن دو را چون  
 درندگان می‌دید و همانگونه نیز آنان را تغذیه می‌نمود. همین و بس.  
 هنگامی که غذایشان به پایان رسید، ساحر بسیار قبراق‌تر شد. با قصد این که  
 مسئله‌ی اسارتشان را مطرح نماید، دهان گشود، اما سناریوس اول به سخن آمد.  
 «شما نباید در این‌جا باشید.»

نه رونین و نه کراسوس نمی‌دانستند چه پاسخی به او بدهند.

سناریوس روی علفزار قدم می‌زد. «من با دیگران گفتگو کرده‌ام. مفصلاً در مورد شما صحبت کردیم و آن‌چه را که آنان می‌دانستند، دریافتیم... و همه توافق نمودیم که شما نباید در این جا باشید. شما برای دنیای ما مناسب نیستید، اما از چه لحاظ... هنوز در این مورد تصمیمی نگرفته‌ایم.»

کراسوس مداخله نمود. «شاید من بتوانم توضیح دهم.» وی به نظر رونین هنوز ضعیف می‌نمود اما نه به اندازه‌ی وقتی که در این زمان ظاهر شده بودند.

ساحر جوان موافقت نمود. «شاید بتوانی.»

ازدها ساحر به همراهش نگریست. رونین دلیلی برای پنهان کردن حقیقت نمی‌دید. به نظر می‌رسید از بین تمام کسانی که تاکنون به آنان برخورده بودند، سناریوس تنها موجودی بود که احتمالاً قادر به یاری رساندن به آنان بود.

اما داستانی که کراسوس به میزبانان ارائه داد، چیزی نبود که ساحر انتظار داشت.

«ما از سرزمینی دور از آن سوی دریا می‌آئیم، بسیار دور اما این بی‌اهمیت است. چیزی که مهم است این است که چرا ما از این جا سر در آورده‌ایم.»

در داستان بازبینی‌شده‌ی کراسوس، کسی که شکاف را کشف کرده بود، کراسوس بود نه نوزدومو. ازدها ساحر آن را نه به عنوان گسستی در زمان، بلکه به عنوان نوعی آشوب که تار و پود هستی را دچار آشفتنگی کرده، توانایی بالقوه‌ی خلق فاجعه‌ای بسیار بسیار عظیم‌تر را داشت، توصیف نمود. او ساحر دیگری را که مورد اعتمادش بود - رونین - احضار کرده، آن دو به مکانی رفتند که کراسوس وجود مشکل را در آن احساس نموده بود.

«ما به کوهستانی دلگیر و برهوت در بخش شمالی سرد و سخت سرزمین

خود سفر کردیم. همان مکانی که آشوب را شدیدتر احساس نمودم. ما به آن آشوب و چیزهای هولناکی که تصادفاً به بیرون قی می‌نمود برخوردیم. نادرستی آن هر دو ما را به شدت متحیر ساخت اما هنگامی که قصد داشتیم از نزدیک آن را بررسی کنیم... به حرکت درآمد و ما را فراگرفت. ما از سرزمین خود تبعید شده بودیم...»

سناریوس سخن او را به پایان برد. «... به قلمرو الف‌های شبانگاه!»

کراسوس سر تکان داد و گفت: «بله.» رونین چیزی نیفزود و امیدوار بود حالت چهره‌اش به کراسوس خیانت نکند. کراسوس، علاوه بر خودداری از ذکر خاستگاه اصلی‌شان، از ذکر یک مورد دیگر که احتمالاً توجه سناریوس را جلب می‌نمود، فروگذار کرده بود.

او ذکری از ازدها بودن خود به میان نیاورده بود.

رب‌النوع دجنگل، قدمی به عقب برداشته، با دقت به آن دو خیره شد. رونین قادر نبود از حالت چهره‌ی وی چیزی دریابد. آیا او داستان جرح و تعدیل یافته‌ی کراسوس را باور کرده بود؟ و یا سوءظن برده بود که «مهمانش» کاملاً با وی صادق نبوده است؟ سناریوس در حالی که به دوردست‌ها خیره شده بود، سرانجام اظهار داشت. «این مساله گفتگوی فوری با دیگران را می‌طلبد.» نگاهش به سوی رونین و کراسوس برگشت. «در غیاب من به نیازهای شما رسیدگی خواهد شد... و دوباره با هم گفتگو خواهیم کرد.»

پیش از آن که هیچ‌یک از آن‌ها کلامی بگویند، خداوندگار جنگل در مهتاب محو شده، بار دیگر آنان را تنها گذاشت.

«رونین عزیز، بیهوده بود.»

«شاید. اما من میل دارم بدانم آن دیگران کیستند.»

«نیمه‌خدایان دیگری مانند خود وی! این محتمل‌تر به نظر می‌رسد. چرا به او چیزی درباره‌ی...»

اژدهاساحر چنان نگاه تندی به رونین انداخت که او خاموش شد. کراسوس با لحنی بسیار آرام‌تر پاسخ داد: «من اژدهایی بدون قدرت هستم، دوست جوان من. تو هیچ نمی‌دانی که این یعنی چه! اهمیتی ندارد که سناریوس کیست. میل دارم که این موضوع مخفی بماند تا زمانی که بفهمم چرا بهبود نمی‌یابم.»

«... و بقیه‌ی داستان؟»

کراسوس روی برگرداند: «رونین... به تو گفته بودم که ممکن است در زمان گذشته باشیم.»

«این را می‌فهمم»

«همان‌طور که نیرویم تقلیل یافته... خاطراتم نیز به همان اندازه پریشان و پراکنده‌اند. با این وجود، بر اساس آن‌چه که در طی خواب اجباری تو به من گفته شد، توانستم یک چیز را به خاطر آورم. من می‌دانم که اکنون در چه زمانی هستیم.»  
رونین که روحیه‌اش را باز می‌یافت به تندی گفت: «اما این خوب است! این خود به نوعی مایه دلگرمی است. اکنون می‌توانیم معین کنیم که چه کسی...»

جدیت چهره‌ی کراسوس نشانه‌ی خوبی نبود. «لطفاً اجازه بده حرف‌هایم تمام شود. دلیل بسیار خوبی برای آن همه تغییر در داستانمان وجود داشت. حدس می‌زدم که سناریوس از بخشی از وقایعی که در جریان بود اطلاع داشت، مخصوصاً در مورد آشوب. اما آن‌چه که نمی‌توانستم به او گویم حدس‌هایم درباره‌ی مفهوم و پیامد احتمالی آن بود.»

هر چه صدای ساحر سالمندتر آرام‌تر و گرفته‌تر می‌شد، نگرانی رونین افزایش می‌یافت.

«چه حدس‌هایی؟»

«به گمانم ما درست به قبل از نخستین هجوم لژیون آتشین بازگشته‌ایم»  
کراسوس نمی‌توانست چیزی هولناک‌تر از آن به رونین بگوید. ساحر جوان که زندگی‌اش در نبرد با آن قشون اهریمنی و متحدان آن گذشته و بیش از یک بار تا پای مرگ پیش رفته بود، هنوز از کابوس‌هایی دهشتناک رنج می‌برد. تنها ویرسا گسترده‌گی آن کابوس‌ها را درک می‌نمود زیرا خود وی نیز با کابوس‌هایی از آن دست، دست به گریبان بود. تنها عشق فزاینده و کودکانی که در راه داشتند، قلب و روح آنان را آن هم پس از چندین ماه التیام بخشیده بود.

و اکنون رونین به میان کابوس‌ها پرتاب شده بود.

از جا پرید و گفت: «پس باید به سناریوس اطلاع دهیم، به هر کسی که می‌توانیم، آنان...»

«آنان نباید بدانند... می‌ترسم که دیگر برای حفظ نمودن اوضاع به همان صورت که بود، دیگر دیر شده باشد» کراسوس نیز برخاسته، از بالای بینی کشیده‌اش، شاگرد سابق خود را نگریست. «رونین... در نخستین نبرد، لژیون در نبردی هولناک و خونین شکست خورد و طلیعه‌ی وقایعی بود که در زمان ما پیش آمد.»

«البته، اما...»

کراسوس که ظاهراً نگرانی‌هایش در مورد احتمال استراق‌سمع سناریوس را فراموش نموده بود، شانه‌های رونین را گرفت. علی‌رغم ضعفی که بر او مستولی بود، انگشتان کشیده‌اش با قدرتی دردآور در شانه‌های رونین فرو رفت. «تو هنوز درک نکرده‌ای! رونین! با آمدن به این‌جا، تنها با بودن در این‌جا... ممکن است تاریخ را دگرگون سازیم! ممکن است اکنون عامل پیروزی این لژیون آتش در این نخستین نبرد باشیم... و این نه تنها به معنای مرگ عده‌ی زیادی بی‌گناه در

این جا، بلکه به معنای محو زمان خود ما نیز هست!

\*\*\*

مدتی طول کشید تا ایلیدن متقاعد شد که بخشی از نقشه‌ی ناگهانی و بسیار بی‌باکانه‌ی ملفاریون گردد. ملفاریون تردیدی نداشت که عامل موثر بر تصمیم‌گیری، نه گفته‌های خود وی، بلکه تقاضای پر شور و احساس‌تیراند بود. حتی ایلیدن نیز، با نگاه وی، نرم شده، با وجود آن که کوچک‌ترین اهمیتی به زندانی نمی‌داد، آماده‌ی همکاری شد. ملفاریون دریافته بود که چیزی میان آن اورک و برادر وی واقع شده بود. چیزی که تیراند نیز در آن درگیر بوده و از آن تجربه‌ی مشترک برای جلب ایلیدن به همکاری بهره برده بود. اکنون باید موفق می‌شدند.

چهار نگهبان خبردار ایستاده، هر یک رو به یک سمت محدوده داشتند. تنها دقایقی تا طلوع آفتاب فاصله بود و به جز سربازان و متهم تحت نظارت‌شان، هیچ فرد دیگری در میدان حضور نداشت. بهترین زمان برای حمله بود، زیرا که اکثر الف‌های شبانگاه در خواب به سر می‌بردند.

ایلیدن، در حالی که دست چپش از هم اکنون مشت شده بود، پیشنهاد کرد: «من حساب قراولان را می‌رسم.»

ملفاریون فوراً کنترل امور را در دست گرفت. او تردیدی در توانایی‌های برادرش نداشت، اما میل نداشت آسیبی به نگهبانان که تنها به وظیفه‌ی خود عمل می‌نمودند، وارد شود. «نه! گفتیم که خودم به این امر رسیدگی می‌کنم، لحظه‌ای به من فرصت بده.»

ملفاریون چشمان خود را بسته، آن‌طور که سناریوس نشانش داده بود خود را آرام و رها نمود. او از جهان دور شده و در عین حال، آن را آشکارتر و دقیق‌تر

مشاهده می‌نمود. دقیقاً می‌دانست چه باید بکنند. عناصر حیاتی طبیعت، طبق خواسته‌ی ملفاریون برای برآوردن نیازهایش، به او ملحق شدند. بادی خنک و ملایم، با لطف و مهربانی یک معشوق چهره‌ی سربازان را نوازش داد. باد روایح دلنشین گل‌های اطراف سورمار و آوای آرام‌بخش مرغ شبانگاهی در آن نزدیکی را با خود آورده بود. آن ترکیب آرام‌بخش و اغواگر قراولان را در بر گرفته، بدون آگاهی، آنان را در رخوتی آرام، خوشایند و بسیار عمیق فرو برده، از دنیای هوشیار غافل نمود.

ملفاریون خرسند از این که هر چهار نفر تحت طلسم او هستند، با حیرت آنان را نگریست، سپس نجواکنان گفت: «بیایید...»

ایلیدن مردد بود و تنها زمانی که تیراند در پی ملفاریون قدم بر محوطه گذاشت، به دنبال آنان روانه شد. آن سه به آرامی به سوی قفس و سربازان رفتند. ملفاریون، علی‌رغم اطمینان از پا برجا بودن طلسمش، هنوز تا حدی انتظار داشت که هر لحظه قراولان رو به سوی آنان برگردانند. با این وجود، حتی زمانی که او و همراهانش به چند متری قراولان رسیده بودند، آنان هم‌چنان از حضور آنان غافل بودند.

تیراند با شگفتی زمزمه کرد: «اثر کرد...»

ایلیدن جلوی نزدیک‌ترین نگهبان ایستاده، در حالی که بیهوده دستش را در مقابل چشمان مراقب او تکان می‌داد گفت: «حقه‌ی جالبی بود برادر. اما چقدر به طول می‌انجامد؟»

«نمی‌دانم. به همین دلیل است که باید عجله کنیم.»

تیراند در مقابل قفس زانو زد و به داخل آن نگریست. «ملفاریون! فکر می‌کنم براکسیگار نیز گرفتار طلسم تو شده است.»

به یقین اورک عظیم‌الجثه در عقب قفس خود لمیده، نگاه بی‌علاقه‌اش به پشت سر تیراند خیره مانده بود. حتی زمانی که تیراند به آرامی نامش را صدا زد، واکنشی از خود نشان نداد.

پس از لحظه‌ای تفکر، ملفاریون پیشنهاد کرد: «بازویش را به نرمی لمس کن و دوباره نامش را بگو. اطمینان حاصل کن که فوراً تو را می‌بیند تا بتوانی به او علامت سکوت بدهی.»

ایلیدن با اخم گفت: «مطمئناً نعره خواهد زد!»

«طلسم باقی خواهد ماند ایلیدن. اما تو باید آماده باشی که وقتی زمان آن رسید، نقش خود را ایفا کنی.»

برادر ملفاریون با تحقیر گفت: «آن که مارادچار مخاطره می‌کند، من نیستم.»

«ساکت باشید، هر دوی شما!...» تیراند دستش را به داخل قفس برده، بازوی

اورک را لمس کرد و هم‌زمان نام او را صدا زد.

براکس جنید. چشمانش گشوده شد و دهانش به چیزی باز شد که مطمئناً می‌توانست فریادی کرکننده باشد.

اما با سرعتی که او دهانش را بست، تنها صدایی که از او خارج شد، غرشی ملایم بود. اورک چندین بار چشمانش را برهم زد گویا اطمینانی به واقعی بودن صحنه‌ای که در پیش رویش بود، نداشت. تیراند دست وی را لمس نموده، سپس با تکان دادن سر، مجدداً به چشمان براکس خیره شد.

ملفاریون به برادرش نگاه کرد و زیر لب گفت: «حالا! عجله کن»

ایلیدن دستانش را پیش برد و هم‌زمان زیر لب نجوا می‌نمود. به محض آن که میله‌ها را گرفت، دستانش با نوری به رنگ زرد روشن درخشیده، به ناگهان انرژی سرخ‌رنگی قفس را فرا گرفت. صدای وزوز ملایمی برخاست.

ملفاریون مضطربانه به فراولان نگریست اما آنان حتی به این نمایش حیرت‌آور نیز توجهی نشان ندادند. او نفسی به آسودگی کشید، آنگاه به تماشای کار ایلیدن پرداخت.

جادوی الف‌های شبانگاه از مزایایی برخوردار بود و برادر وی به کار بردن آن را به خوبی فرا گرفته بود. درخشش حیرت‌انگیز زرد رنگی که دستان ایلیدن را احاطه کرده بود، در تمام قفس گسترده شده، به سرعت انرژی سرخ‌رنگ را فرا گرفت. هم‌چنان که ایلیدن به طلسم خود ادامه می‌داد، عرق از پیشانی‌اش می‌چکید اما او کمترین تزلزلی نشان نداد.

سرانجام ایلیدن دستانش را رها کرده، به عقب برگشت. ملفاریون برادرش را پیش از آن که به یکی از فراولان برخورد کند، گرفت. دستان ایلیدن چند ثانیه‌ی دیگر نیز به درخشش ادامه داد. «اکنون دیگر می‌توانی قفس را باز کنی، تیراند.» تیراند برای آزاد نمودن براکس به در قفس دست زد که فوراً گویی به میل خود، باز شد.

ملفاریون به ایلیدن یادآوری کرد: «زنجیرها.»

«البته برادر، فراموش نکرده‌ام.»

ایلیدن خم شده، دستانش را به سوی دستبندهای اورک پیش برد اما براکس واکنشی نشان نداد، به محض دیدن او محتاطانه از بین پلک‌هایش به او خیره شد. تیراند مجبور شد دستان او را گرفته، به سوی همراهش هدایت کند.

ایلیدن در حالی که کلمات دیگری را زمزمه می‌نمود، قفل‌های دستبند را لمس نمود. دستبندها، هم‌چون لبان کوچکی که مشتاقانه برای غذا باز می‌شوند، از دستان اورک گشوده شدند. ایلیدن با لبخندی بی‌نهایت خرسند گفت: «هیچ مشکلی وجود ندارد.»

اورک در حالی که بدنش به دلیل تنگی و محدودیت زندانش خشک شده بود، به آرامی بیرون آمد. با تکان مختصر سرش از ایلیدن قدردانی نمود اما برای دستورالعمل به تیراند نگریست.

«براکسیگار. به دقت گوش کن. می‌خواهم تو به همراه ملفاریون بروی. او تو را به مکانی امن خواهد برد. من بعداً تو را در آن‌جا می‌بینم.»

این امر باعث بحثی میان تیراند و ملفاریون شده بود، زیرا تیراند می‌خواست با چشم خود اورک را در مکانی امن ببیند. سرانجام ملفاریون، با کمک بسیاری مشتاقانه‌ی ایلیدن او را متقاعد نمود که کشف فرار براکس حتی بدون ناپدید شدن تیراند که او را در حال مراقبت و توجه به براکس دیده بودند نیز به اندازه‌ی کافی دردسر آفرین می‌بود. در کنار هم قرار دادن حقایق برای ماهبانان کار مشکلی نبود. ملفاریون مصرانه گفته بود: «آنان به سرعت ارتباط را پیدا می‌کنند. تو تنها کسی بودی که به او کمک کردی. به همین دلیل است که باید در این‌جا بمانی. احتمال کمتری هست که فکرشان متوجه من شود، و حتی در چنین صورتی شک دارم که تو را مقصر بدانند. تو نوآموز الون هستی. آشنایی ما با یکدیگر نیز جرمی نیست که بدان وسیله تو را لکه‌دار کنند.»

تیراند با وجود آن که تسلیم شده بود، اما از این که ملفاریون تمام مسئولیت را به دوش گیرد، راضی نبود. هر چند او چنین راهکار شگفت‌انگیزی را مطرح کرده بود. و اکنون کاهنه‌ی جوان از اورک نیز می‌خواست که به کسی که خوب نمی‌شناخت ایمان داشته باشد. براکس، ملفاریون را به دقت بررسی کرده، سپس به ایلیدن خیره شد. «او با که خواهد بود؟»

ایلیدن با تحقیر گفت: «من تازه جانت را نجات دادم، جانور!»

«کافی است ایلیدن! او سپاسگزار توست.» تیراند رو به براکس پاسخ داد. «فقط

ملفاریون! او تو را به مکانی می‌برد که کسی قادر به یافتن نخواهد بود. خواهش می‌کنم! می‌توانی به من اعتماد کنی!

اورک دستان او را در دستان عظیم خود گرفته، یک زانو به زمین زد. «من به تو اطمینان دارم، شمن.»

در آن لحظه ملفاریون متوجه شد که یکی از نگهبانان شروع به جنبیدن نموده است.

به آرامی گفت: «افسون اثر خود را از دست می‌دهد! ایلیدن! تیراند را بردار و برو! براکس! بیا.»

اورک عظیم‌الجثه با سرعت و ظرافتی حیرت‌انگیز، برخاسته، به دنبال الف‌شبانگاه روانه شد. ملفاریون به پشت سر نگاه نکرد و دعا می‌نمود که افسون درویدی‌اش به اندازه‌ی کافی پایدار بماند. نگرانی اندکی بابت تیراند و برادر خود داشت. مقصد آنان، خانه‌ی ایلیدن، کمی آن سوتر بود. هیچ کس به تزویر آن دو ظنین نمی‌شد.

با این حال، اوضاع برای ملفاریون و براکس متفاوت بود. هیچ کس اورک را با چیز دیگری اشتباه نمی‌گرفت. آن دو باید هر چه سریع‌تر از شهر می‌گریختند.

اما به محض آن که میدان را ترک کرده، وارد خیابان‌های پر پیچ و خم سورمار شدند، صدایی که ملفاریون بیش از هر چیز از آن هراس داشت، برخاست.

یکی از نگهبانان سرانجام هوشیار شده بود، صدای او به سرعت با صدای دوستانش درهم آمیخت و تنها در ظرف چند ثانیه، نفیر شاخ در هوا پیچید.

ملفاریون، اورک را با خود می‌برد. «از این طرف. مرکب‌هایی را آماده کرده‌ام.»

در حقیقت نیازی نبود ملفاریون چیزی بگوید زیرا اورک با آن هیکل تنومندش دست کم به سرعت و چابکی ناجی خود می‌دوید. ملفاریون حدس می‌زد که اگر در جنگل بودند براکس از او پیشی می‌گرفت.

از همه‌جا نفیر شاخ و صدای فریاد شنیده می‌شد. سورمار زنده شده بود و به نظر ملفاریون بسیار زود!

سرانجام الف‌شبانگاه کنجی را که می‌جست پیدا نمود. «این‌جا آن‌ها همین اطراف هستند.»

اما به محض آن که به کوچه پیچیدند، براکس ناگهان متزلزل شده، ایستاد. اورک مهیب با چشمانی که از حیرت باز مانده بود به مرکب‌هایی که ملفاریون فراهم آورده بود خیره شد.

پلنگ‌های بزرگ، سایه‌های سیاه و تنومند بودند. به محض دیدن تازه‌واردان، غریبند و با خشم فش‌فش کردند. آنگاه، هنگامی که ملفاریون به آنان نزدیک شد، آرام گرفتند. ملفاریون پهلوی آنان را نوازش کرد.

براکس سر تکان داد. «ما سوار این‌ها می‌شویم؟»

«البته! حالا عجله کن!»

اورک مردد بود اما سپس فریادهایی که نزدیک می‌شد او را به پیش راند. افسارهایی را که به او داده شد، گرفت و به دقت به ملفاریون که طریقه‌ی سوار شدن را به او نشان می‌داد، نگریست.

اورک پس از سه بار تلاش سوار آن گربه‌سان بزرگ شده، یک دقیقه نیز طول کشید تا طریقه‌ی نشستن را بیاموزد. ملفاریون با وحشت از این که هر لحظه سربازان، و یا بدتر از آن، ماهبانان سر برسند، مرتباً به پشت سرشان نگاه می‌کرد. او لحظه‌ای به این حقیقت که ممکن است براکس طریقه‌ی راندن پلنگ را نداند،

نیندیشیده بود. اورک انتظار چه جانورد دیگری را می‌توانست داشته باشد؟ براکس برای آخرین بار در جای خود جابجا شده، با ب میلی برای ملفاریون سر تکان داد. ملفاریون نفس عمیقی کشیده، مرکبش را به پیش راند و براکس نیز به بهترین وجهی که می‌توانست به دنبال او راهی شد.

الف‌شبانگاه، فقط طی چند دقیقه، آینده‌ی خود را برای همیشه تغییر داده بود. نتیجه‌ی چنین عمل متهورانه‌ای ممکن بود محکومیت در دژ بلک‌روک باشد اما ملفاریون می‌دانست که قادر نبود چنین بختی را از دست بدهد. براکس به گونه‌ای با فعالیت‌های نگران‌کننده‌ی پاک‌زادان در ارتباط بود... و ملفاریون، به هر قیمتی باید از چگونگی این ارتباط با خبر می‌شد.

این احساس هولناک که سرنوشت تمام کالیمدور به آن وابسته است، رهایش نمی‌کرد.

واروئن تمایل اندکی به روبرو شدن با لرد خاویوس داشت اما انتخاب با وی نبود. او دستور داشت به محض رسیدن دسته، در برابر مشاور حاضر گردد و فرمان‌های لرد خاویوس باید با چنان فوریتی اطاعت می‌شدند که گویی از جانب شخص ملکه از شارا صادر شده بودند... شاید حتی با فوریتی بیشتر.

مشاور از گزارش فرمانده خشنود نمی‌شد. چطور باید توضیح می‌داد که به طزیقی به بیراهه کشانده شده، سپس توسط یک جنگل مورد حمله قرار گرفته بودند؟ واروئن امیدوار بود که از کلناریوس مرحوم بی‌اهمیت به عنوان سپر بلا استفاده نماید اما شک داشت که سرورش چنین پیشکشی رقت‌انگیزی را بپذیرد. واروئن مسئول بود و این تنها چیزی بود که برای لرد خاویوس اهمیت داشت. نیازی نبود بپرسد که مشاور را در کجا می‌شود یافت زیرا اربابش چه موقع در

مکانی به غیر از تالاری که افسون‌خوانی در آن انجام می‌شد، حضور داشت؟ در حقیقت کاپیتان واروئن تیغ را به جادو ترجیح می‌داد و تالار، مکان مورد علاقه‌اش نبود. درست بود که خودش نیز بر اندک نیرویی مسلط بود اما آن‌چه لرد خاویوس و ملکه در سر داشتند حتی او را نیز تحت‌تاثیر قرار داده بود.

با نزدیک شدن او، نگهبانان به حالت خبر دار ایستادند اما اگرچه آنان با احترامی که در خور وی بود عمل نمودند، اما چیزی در رفتارشان متفاوت به نظر می‌رسید... و تقریباً نگران‌کننده.

گویی آنان بهتر از خود وی از آن‌چه در انتظارش بود، آگاهی داشتند.

در برای وی گشوده شد. کاپیتان واروئن، از سر احترام نگاهش را به پایین دوخته، وارد حریم پاک‌زادان شد. و جانوری کابوس‌وار در برابر خود دید.

«پناه بر الون!» به طور غریزی واکنش نشان داده، شمشیر خمیده‌اش را کشید. مخلوق جهنمی زوزه کشید، دو شاخک تهدیدکننده و خطرناک از بالای پیکر عضلانی‌اش مشتاقانه و کورمال کورمال به سوی او می‌آمدند. کاپیتان به اقبال خود در برابر این پلیدی شک داشت اما به بهترین وجهی با او مبارزه می‌نمود.

اما ناگاه، صدایی هیس‌هیس کنان، که تا مغز استخوان واروئن را لرزاند، به زبانی ناشناخته، چیزی گفت و تازیانه‌ای هولناک، بر پشت خمیده‌ی جانور فرود آمد.

اهریمن، کز کرد و عقب نشست و واروئن را به حال خود رها کرد، در حالی که با دهان باز به احضارکننده‌ی اهریمن خیره شده بود.

لرد خاویوس از گوشه‌ای ظاهر شده با خشنودی گفت: «اسم او هاکار است. اقلیست‌ها کاملاً تحت کنترل وی هستند. خداوندگار او را برای کمک در گشودن مسیر به این‌جا فرستاده است.»

«خ... خداوندگار، سرورم؟»

در کمال وحشت کاپیتان، مشاور با حالتی تقریباً پدرا نه دستش را به روی شانه‌ی وی گذاشته، او را به سوی گوی آتشین بالای نقش هدایت نمود. چیزی در گوی متفاوت به نظر می‌رسید که در الف‌شبانگاه این احساس هولناک را به وجود آورده بود که اگر به اندازه‌ی کافی نزدیک آن شود، گوی جسم و روحش را خواهد بلعید.

«همه چیز رو به راه است کاپیتان خوب من. دلیلی برای وحشت وجود ندارد.»

حاضر بود به خاطر قصور خود مجازات شود. در این صورت واروئن دست کم باید پیشاپیش اشتباهش را اعلام می‌نمود تا بیش از این حیثیت خود را از دست ندهد. «سرورم لرد خاویوس، اسیران را از دست دادیم. جنگل در برابر ما ایستاد...» اما مشاور تنها لبخند زد. «کاپیتان، در زمان مناسب به تو فرصت داده خواهد شد تا ارج و قرب خود را به دست آوری. اول باید حقیقت شکوهمند را دریابی...»

«سرورم! من نمی‌...»

ادامه نداد. چشمانش به دام افتاده بود.

لرد خاویوس درحالی که چشمان معیوبش از رضایت باریک شده بود اظهار

داشت. «اکنون درک می‌کنی؟»

واروئن، خداوندگار را حس نمود. حس کرد که چگونه آن وجود شگرف تمام پوسته‌هایی را که کاپیتان را تشکیل می‌دادند، کنار می‌زد. خداوند درون گوی آتشین، به عمیق‌ترین اعماق واروئن نگریست... و خشنودی خود را از آن‌چه در آن یافت منعکس ساخت.

«تو نیز به خوبی به من خدمت خواهی کرد.»

و واروئن در احترام به آن که چنین افتخاری به وی داده بود، به زانو افتاد.



در حالی که برمی‌خاست، لرد خاویوس توضیح داد: «او به زودی به میان ما خواهد آمد، کاپیتان. اما چنان شکوهمند است که باید مسیر را برای پذیرش حضور بسیار نیرومندش، محکم‌تر نمود. او محافظ اصیل خود را جهت گشودن راه برای سایر لشگریان که آنان نیز به نوبه‌ی خود تلاش‌های ما برای تقویت نمودن گرداب را هدایت نموده، تمام رویاهای ما را به ثمر خواهند رساند، بدین‌جا فرستاده است.»

واروئن که هم‌زمان خرسند و خجالت‌زده بود سر تکان داد: «شکست من در دستگیری کسانی که در نزدیکی محل آشوب یافته بودم...»  
صدای هیس‌هیس هاکار کلام او را قطع کرد: «شکست تو قابل بحث است! آنان دستگیر خواهند شد... خداوندگار بسیار به آن‌چه لرد خاویوس در مورد این آشوب و ارتباط احتمالی آنان با آن علاقه مند است.»  
«اما چگونه آنان را خواهید یافت؟ جنگل قلمروی سناریوس نیمه‌خداست. من اطمینان دارم کار او بوده است.»

مشاور خاطر نشان ساخت: «سناریوس تنها یک رب‌النوع جنگل است. و ما اکنون بسیار بسیار برتر از آن را با خود داریم.»

هاکار رو از الف‌های شبانگاه برگردانده، تازیانه‌اش را در فضای خالی مقابلش فرود آورد. هنگامی که آن سلاح نیرومند به صدا در آمد، صاعقه‌ای سبز فام بر کف سنگی اصابت نمود.

به دنبال صاعقه، مکانی که صاعقه بر آن فرود آمده بود، به روشنی درخشید. ابعاد روشنایی زمردین به سرعت رو به افزایش گذاشته، شروع به شکل گرفتن و یکی شدن نمود.

دو فلیست زوزه کشیدند و شاخک‌های هولناکشان را به پیش بردند، اما هاکار آنان را عقب نگاه داشت.

پیکری چهار پا شکل گرفته، بزرگ‌تر و عریض‌تر می‌شد. به سرعت ظاهری به خود گرفت که واروئن دیگر با آن آشنا بود و جانور با زوزه ترسناک و دهشت‌انگیزش آن را ثابت نمود.

اهریمن جدید خود را تکان داده، به سایرین ملحق شد. در حالی که الف‌های شبانگاه هیپنوتیزم شده، می‌نگریستند، هاکار آن مرحله را با تازیانه‌اش تکرار نموده، چهارمین اهریمن غول‌آسا را احضار نمود که در کنار سایرین به صف ایستاد.

سپس تازیانه را چرخاند و چرخاند و الگویی مدور را به وجود آورد که درخشید و درخشید تا آن‌که حفره‌ای را در مقابل وی خلق نمود، حفره‌ای به بلندی آن پیکر مهیب و با پهنایی دو برابر آن.

هاکار با صدای بلند به زبانی اهریمنی فرمانی صادر نمود.

فلیست جهنمی به درون حفره جسته، ناپدید شد. هنگامی که آخرین آنان ناپدید شد، حفره، خود، از هم پاشید.

هاکار همراهان متحیر خود را آگاه ساخت: «آنان می‌دانند که در پی چه هستند. و آن‌چه را که می‌جویند، خواهند یافت...» موجود آتشین تازیانه را حلقه کرده، با چشمان شریرش به افسون‌خوانی الف‌های شبانگاه نگریست. «و اکنون ما باید ماموریت خود را آغاز کنیم...»

یک روز تمام طول کشید تا کراسوس دریافت که او و رونین تحت نظر هستند.

نصف روز دیگر نیز طول کشید تا به این نتیجه رسیدند که دیده بان هیچ ارتباطی با سناریوس ندارد.

او که بود که قادر به مخفی نمودن حضور خویش از نیمه خدای قدرتمند بود؟ کراسوس نمی دانست. یکی از همتایان سناریوس؟ نامحتمل بود. خداوندگار جنگل بیش از این ها با شگردهای آنان و یا خادمانی که ممکن بود بفرستند، آشنا بود. الف های شبانگاه؟ کراسوس فوراً این امکان و هم چنین احتمال این که هر نژاد فانی دیگری مسئول آن دیده بان مرموز باشد را رد نمود.

تنها یک نتیجه منطقی برای وی باقی ماند... و آن این که موجودی که سناریوس و دو «همان» او را تحت نظر گرفته بود، از هم نوعان خود کراسوس بود.

در زمان خود کراسوس، اژدهایان دیده بانانی را جهت پاییدن کسانی که توانایی بالقوه تغییر جهان، چه خوب و چه بد را داشتند، اعزام می نمودند. انسان ها، اورک ها... هر نژادی جاسوس هایی نیز داشتند. اژدهایان این را شرارتی حیاتی و ضروری تلقی می نمودند. نژادهای جوان، اگر به تمهیدات خود واگذاشته می شدند، گرایش به خلق فاجعه داشتند. حتی در این دوره از گذشته نیز به نوعی جاسوسانی وجود داشته اند. کراسوس تردیدی نداشت که برخی با احتیاط

مراقب زین از شاری بودند... اما همان طور که شیوهی هم نوعان وی بود، تا زمانی که کاملاً از حتمی بودن فاجعه مطمئن نمی شدند، اقدامی نمی نمودند.

در این مورد، آن زمان دیگر خیلی دور بود.

کراسوس اسرارش را از سناریوس پنهان نموده بود، اما به این نتیجه رسید که لازم است آن چه را که می داند، به یکی از هم نوعان خود، حتی از زمان گذشته، اطلاع دهد. احتمالاً اژدهایان تنها موجوداتی بودند که توانایی دفع ویرانی ای را داشتند که حضور او و رونین ممکن بود به بار آورده باشد. اما تنها در صورتی که گوش می کردند.

او منتظر ماند تا رونین به خواب رفته و احتمال بازگشت سناریوس کم شود. نیازهای کراسوس و رونین توسط ارواح خاموش و نامرئی جنگل برآورده می شد. غذا در زمان های مقرر ظاهر می شد و پس از آن که آن دو دست از خوردن می کشیدند، باقی مانده ی غذاها ناپدید می گشت. سایر امور طبیعت نیز به طریقی مشابه اداره می شد. این به سناریوس اجازه می داد بدون نگرانی از این که آن دو در غیاب او از گرسنگی تلف شوند، به گفتگوی مرموز خود با همتایانش که در مورد رب النوع ها ممکن بود روزها، هفته ها، ماه ها و حتی بیشتر از آن به طول بیانجامد، ادامه دهد.

ماه در هر موقعیتی که بود، علفزار تقریباً به روشنی روز باقی می ماند. کراسوس، به محض آن که متقاعد گشت خواب رونین به اندازه ی کافی عمیق شده است، به آرامی برخاسته، به سوی حصار گل ها راهی شد.

حتی در شب نیز، گل ها فوراً رو به او نمودند. اژدها ساحر بدون آن که آنان را تحریک نماید تا حد ممکن به آنان نزدیک شده، به جنگل مقابل خیره گشته، درخت زار تاریک را مورد بررسی قرار داد. او بهتر از هر کسی از رموز اختفایی

که مورد استفاده هم‌نوعانش بود، آگاهی داشت. حتی بهتر از یک نیمه‌خدا. آن‌چه را که سناریوس احتمالاً نیافته بود، کراسوس می‌یافت.

در ابتدا همه‌ی درختان یکسان به نظر می‌رسیدند. هر یک را به نوبت بررسی نمود. سپس برای بار دوم نیز، بدون آن‌که به نتیجه‌ای دست یابد. جسمش شدیداً نیازمند استراحت بود اما کراسوس اجازه نداد که ضعف غیرطبیعی‌اش اختیار او را به دست گیرد. نگران بود که اگر یک بار تسلیم شود، هرگز بهبودی خود را به دست نیاورد.

ناگهان نگاهش بر درخت بلوط بلندی با تنه‌ای فوق‌العاده قطور متوقف شد. ساحر خسته، با زیرکی آن را زیر نظر گرفته، سپری ذهنی بر افکار خود نهاد، سپس بر درخت متمرکز شد.

«دیده‌بان، من تو را می‌شناسم... می‌دانم که چه هستی.»

اتفاقی روی نداد. پاسخی نرسید. کراسوس لحظه‌ای در عجب شد که شاید اشتباه کرده بود، اما قرن‌ها تجربه غیر از این می‌گفت.

بار دیگر سعی نمود. «تو را می‌شناسم. در قالب بخشی از درخت پنهان شده‌ای. مراقب ما و ارباب جنگل هستی. در این اندیشه‌ای که ما چه هستیم. برای چه در این جاییم.»

کراسوس جنبشی را، هرچند جزیی، احساس نمود. دیده‌بان از این نفوذ ناگهانی در افکارش معذب بود و با این حال هنوز میلی به شناساندن خود نداشت. «چیزهای بسیاری می‌توانم به تو بگویم که به ارباب جنگل نگفته‌ام... اما با تنه‌ی درخت صحبت نخواهم کرد.»

سرانجام ذهنی که تا حدودی پر نخوت می‌نمود پاسخ داد. «تو هر دوی ما را به خطر می‌اندازی. نیمه‌خدا ممکن است ما را زیر نظر داشته باشد.»

ازدها ساحر خشنودی خود را از به دست آوردن پاسخ پنهان ساخت. «تو نیز به خوبی من می‌دانی که او در این جا نیست... و تو قادری ما را از ادراک هر ناظری پنهان سازی»

برای یک لحظه، اتفاقی نیافتاد و کراسوس گمان نمود که شاید بیش از حد اصرار نموده است. ناگهان بخشی از تنه‌ی بلوط شکافته، چنین می‌نمود که گویی پیکری انسان‌گونه از پوسته‌ی شیار دار درخت جدا می‌شود. هم‌چنان که پیکر کشیده نزدیک می‌شد، پوسته‌ی درخت رنگ باخته، به جامه‌ای بلند و رها و چهره‌ای باریک تبدیل شد که با افسونی که کراسوس نیز از دیر باز با آن آشنا بود، تیره و محو گشته بود.

هیات بی‌چهره، با جامه‌ای به رنگ درخت در فضای بیرونی علفزار جادویی متوقف شد. چشمان مخفی، کراسوس را از سر تا پا مورد مطالعه قرار داده و اگر چه ساحر در بند قادر به خواندن حالت چهره‌ی وی نبود از استقبال او اطمینان داشت.

دیده‌بان بی‌صدا پرسید. «تو کیستی؟»

«می‌توان گفت یک خویشاوند.»

این گفته با کمی ناباوری مواجه شد. «تو هیچ نمی‌دانی چه می‌گویی!»

کراسوس با قدرت پاسخ داد. «من دقیقاً می‌دانم چه می‌گویم. همان‌طور که می‌دانم او، آن‌که الکسستراترا خوانده می‌شود، ملکه‌ی حیات است. او، آن‌که نوزدورمو خوانده می‌شود، خود زمان، ایسرا، رویابین و مالیگاس، تجسم جادو می‌باشند...»

آن دیگری اسامی را پذیرفته، سپس تقریباً پس از تفکری دوباره اظهار نمود. «یکی را نام نبرده‌ای.»

کراسوس نفسش را فرو خورده، سر تکان داد. «و نلتاریون، خود سنگ و خاک است. نگاهبان زمین.»

«خارج از جرگه‌ی هم‌نوعان من، معدودی از این اسامی آگاهی دارند، اما در هر صورت هستند کسانی که این نام‌ها را می‌شناسند. با چه نامی باید بشناسمت که خوشاوند بدانمت؟»

«مرا با نام کوریالستراتس می‌شناسند.»

دیگری خود را عقب کشیده، گفت: «این نام بر من ناشناخته نیست، آن هم وقتی که به یکی از جفت‌های ملکه‌ی حیات تعلق دارد. اما ایرادی در کار است. من از زمان دستگیری شما همه چیز را دیده‌ام و تو مانند هیچ یک از هم‌نوعان من رفتار ننمودی. سناریوس قدرتمند است، بسیار بسیار قدرتمند، اما نباید با چنین سهولتی تو را، کسی که کوریالستراتس خوانده می‌شود را، به عنوان گروگان خود نگاه داشته باشد.»

کراسوس آن سوال را از سر باز کرد. «من به سختی صدمه دیده‌ام. زمان، بسیار حیاتی است. من باید به خدمت الکسستراتزا رسیده، آن‌چه را که می‌دانم به او اطلاع دهم. آیا تو می‌توانی مرا به نزد او ببری؟»

«به همین سادگی؟ مطمئناً تو نخوت ازدهایان را در خود داری. چرا من باید تنها با تکیه بر هویت سوال برانگیز تو خطر رنجش و آزرده‌گی رب‌النوع جنگل را بر همه‌ی ازدهایان هموار سازم؟ از این پس در خواهد یافت که تحت نظر بوده و او نیز به همان ترتیب عمل خواهد نمود.»

«زیرا خطر بالقوه‌ای که جهان را - جهان ما را - تهدید می‌کند بسیار مهم‌تر از توهمین به شان و مقام یک نیمه‌خداست.» ازدها سحر نفس عمیقی کشیده و افزود: «و اگر تنها اجازه دهی، مقصود خود را بر تو فاش خواهم ساخت.»

ناظر ناشناخته در حالی که سرش را به یک سو متمایل کرده بود پاسخ داد: «نمی‌دانم به تو اطمینان کنم یا خیر، اما با شرایطی که تو داری، فکر نمی‌کنم چندان نگرانی از جانب تو داشته باشم. اگر طریقه‌اش را می‌دانی... پس نشانم بده که چه چیزی چنین رنگ اضطراب به کلامت زده است.»

کراسوس، علی‌رغم بی‌زاری فزاینده‌اش از آن ازدها، از دادن پاسخ متقابل خودداری نمود.

«اگر حاضری...»

«شروع کن.»

ذهن آن دو متصل شده، کراسوس حجاب از حقیقت برداشت.

آن ازدها، تحت هجوم تصاویر سخت و شدید تلوتلو خورد. افسون سایه روی چهره‌اش برای لحظه‌ای پیوستگی خود را از دست داده، ترکیبی ویژه از الف - خزنده را، محصور در ناباوری کامل، آشکار نمود.

اما سایه‌ها با همان سرعتی که پراکنده شده بود، باز گشت. دیده‌بان درحالی که هنوز سعی در هضم آن‌چه به او نشان داده شده بود، داشت، تاحدی آرامش خود را باز یافته، گفت: «این به کل غیر ممکن است.»

«به گمان من، احتمال آن وجود دارد.»

«این‌ها اوهام محض ساخته‌ی خودت است!»

کراسوس با اندوه خاطر نشان ساخت: «کاش چنین بود. حالا می‌فهمی که چرا باید با ملکه‌مان صحبت کنم؟»

همتایش با علامت نفی سر تکان داد: «آن‌چه می‌خواهی...»

دو ازدها می‌خکوب شدند. هر دو هم‌زمان نزدیک شدن حضوری با قدرتی کوبنده را احساس نمودند. سناریوس. نیمه‌خدا به صورتی غیر منتظره باز گشته بود.

دیده بان بی درنگ شروع به عقب نشینی نمود. کراسوس از ترس از دست دادن تنها شانس خود، دستش را به سوی او دراز کرد. «نه! نمی توانی این را نادیده بگیری! من باید الکسستراتزا را ببینم.»

دستش از بالای گل ها عبور نمود. گل ها واکنش نشان داده، فوراً شکفتند و گرد جادویی خود را به کراسوس افشانند.

دنیای کراسوس به دوران افتاد. او به سمت جلو تلو تلو خورده، به میان گل ها افتاد. ناگهان بازوانی قوی او را گرفتند. صدایی مضطرب و آهسته به گوشش خورد و دریافت که آن ازدهای دیگر او را در بر گرفته است.

ازدهای دیگر نفس تندی کشید. «این کار من حماقت است!»

کراسوس بی صدا از دیده بان به خاطر تصمیمش تشکر می نمود که ادراکی ناگهانی او را که در حال بی هوش شدن بود، تکان داد. تلاش نمود چیزی بگوید اما لبانش حرکتی نکرد. و در حالی که تاریکی او را در بر می گرفت، آخرین افکارش دیگر قدردانی از آن ازدها به خاطر آن ک سرانجام او را با خود می برد، نبود... بلکه نسبت به خود خشمگین بود. چرا که از آن فرصت برای سهم نمودن رونین در فرار استفاده نکرده بود.

\*\*\*

پلنگ ها به سرعت از میان جنگل انبوه پیش می رفتند و مرکب برآکس چنان سریع که تنها کاری که از او رک بیچاره بر می آمد آن بود که خود را بر آن ننگ دارد. اگرچه به راندن گرگ هایی که مردمش پرورش می دادند عادت داشت، حرکات پلنگ به شیوه ای مبهم و متفاوت بوده، دائماً او رک را بیمناک و مضطرب می نمود. درست در میدان دید او، پیکر سایه وار ملفاریون بر روی حیوان خود خم شده او را به این سو و آن سو هدایت می نمود.

برآکس از این که ناجی او مسیری در ذهن داشت خوشحال بود، اما امیدوار بود که آن سفر پر اضطراب و دشوار چندان بیش از آن به طول نیانجامد.

به زودی خورشید طلوع می نمود و به گمان او رک این خوب نبود، زیرا آنان از فاصله ی دورتری قابل مشاهده می شدند. اما ملفاریون اشاره کرده بود که فرا رسیدن روز به نفع آنان خواهد بود. اگر ماهبانان در تعقیب آنان بودند، نیروی جادویی الف های شبانگاه به محض برطرف شدن تاریکی ضعیف تر می شد. البته هنوز سربازانی بودند که باید با آنان طرف می شدند.

برآکس از پشت سر صدای فزاینده ی پیگرد را شنید. نفیر شاخ ها، فریادهایی در دوردست و غرش گاه و بی گاه یک پلنگ. او پنداشته بود که ملفاریون نقشه ای غیر از امید به پیش افتادن از سایر سواران دارد، اما ظاهراً این طور نبود. ناجی او جنگجو نبود. تنها، فردی بود که قصد داشت کار درستی را انجام دهد.

سیاهی شب جای خود را به خاکستری مه صبحگاهی داد، خاکستری تیره و مه آلود. او رک از مه غیر منتظره استقبال نمود، و گرچه زود گذر بود، امید داشت که مرکبش، ملفاریون را در آن مه گم نکند.

اشکالی مبهم در اطرافش پدیدار و ناپدید می شدند. برآکس هر از چندی تصور می نمود حرکتی را دیده است. دستش در حسرت تبر وفادارش که هم چنان در توقیف الف های شبانگاه بود می سوخت. ملفاریون احتمالاً به عنوان اقلدای احتیاطی، سلاحی برای برآکس فراهم نکرده بود.

شاخ ها دوباره به صدا درآمدند و این بار از فاصله ای بسیار نزدیک تر. جنگجوی کار آزموده دندان هایش را برهم فشرد.

ملفاریون در میان مه ناپدید شد. برآکس قد کشیده، سعی در یافتن همراه خود داشت و بیم از آن داشت که مرکبش در جهتی کاملاً متفاوت به گریز ادامه دهد.

ناگهان پلنگ برای اجتناب از برخورد به یک تخته سنگ مسیر خود را تغییر داد و چرخید. اورک بی‌خبر، ناخودآگاه تعادل خود را از دست داد. براکس، با ناله‌ای از سر و حشت، از روی پلنگ بادپا فرو لغزیده، بر زمین سخت و ناهموار فرو افتاد و با سر به درون بوته‌ای انبوه غلطید.

براکس با واکنشی غیر ارادی که نتیجه‌ی سال‌ها زندگی سلحشوری بود، نیم‌خیز و آماده‌ی سوار شدن بر مرکبش شد، اما متأسفانه پلنگ بی‌توجه به بدشانسی براکس به راه خود ادامه داده، در میان مه ناپدید شده بود. و صدای تعقیب کنندگان هم‌چنان بلندتر می‌شد.

براکس فوراً در جستجوی چیزی برآمد که بتوان به عنوان اسلحه از آن استفاده نمود، هر چیزی. او شاخه‌های بر زمین افتاده را برداشت اما شاخه در دستان درشت او خرد شد. سنگ‌های آن حدود نیز یا کوچک‌تر از آن بودند که به کار آیند و یا بزرگ‌تر از آن که قابل کنترل باشند. در میان بوته‌زار سمت چپ او، چیز بزرگی می‌جینید و صدای خش‌خشی ایجاد می‌نمود.

براکس خود را مهیا نمود. اگر یک سرباز می‌بود، براکس از شانس برابر برخوردار بود. اگر یکی از ماهبانان بود، نشان‌دهنده‌ی آن بود که بخت به براکس پشت کرده، اما او بدون مبارزه، تن به شکست نمی‌داد.

موجودی بزرگ و چهارپا نفس‌زنان از جنگل مه آلود بیرون جست.

غافلگیری و هراس تقریباً براکس را از پای در آورد. زیرا آنچه به سوی او جسته بود پلنگ نبود. زوزه‌اش به نوعی مانند گرگ‌ها و یا سگ‌ها بود اما تنها به طور مبهم زوزه‌ی آنان را تداعی می‌نمود. ارتفاعش تقریباً به بلندای قامت اورک بود و از پشتش، دو شاخک پلید چرمین بیرون زده بود. دهان آن با چندین ردیف از دندان‌های تیز و خونریز انباشته شده بود. بزاق سبز فام غلیظی از دهان بزرگ و گرسنه‌اش می‌چکید.

خاطراتی هولناک به ذهنش هجوم آوردند. چنین دهشت‌هایی را دیده بود، گرچه خود هرگز با آنان مقابله نکرده بود. آنان پیشاپیش سایر شیاطین می‌دویدند. گروه گروه هیولاهای بزاق‌ریزان و اهریمنی.

فلیست‌ها، طلایه‌داران لژیون آتش.

براکس درست پیش از آن که فلیست بر او دست یابد، از کابوس‌های دوباره زنده‌شده‌اش خارج شد. خود را به جلو و زیر بدن جانور عظیم‌الجثه انداخت. فلیست کوشید او را با پنجه‌هایش گرفتار سازد اما شتاب حرکتش به ضرر آن عمل نمود. جانور تنومند سکندری خورده، متوقف شد. به عقب، به طعمه‌ی گریز پایش نگریست. اورک مشتش را بر بینی جانور فرود آورد.

در اکثر نژادها، چنین ضربه‌ای احتمالاً به نتیجه‌ای جز از دست دادن احتمالی دست ختم نمی‌شد اما براکس نه یک اورک معمولی، که اورکی چابک و نیرومند بود. او نه تنها پیش از آن که فلیست واکنشی نشان دهد حمله کرده بود، بلکه با خشم تمام و قدرت نیرومندترین هم‌نژادانش ضربه را وارد آورده بود.

ضربه‌ی براکس، بینی اهریمن را شکست. جانور تلو تلو خورده، ناله‌ای دهشت‌انگیز از خود سر داد. از جراحتش مایعی غلیظ به رنگ سبز تیره سرازیر گشت.

براکس درحالی که دستش از درد سخت می‌تپید، نگاهش را به نگاه دشمن خود دوخت. او اجازه نمی‌داد هیچ حیوانی، به خصوص حیوانی چنین جهنمی، نشانی از ترس یا عقب‌نشینی در او ببیند. تنها شانس اورک برای نجات، هرچند بسیار اندک، در مواجهه با آن جانور بود.

ناگاه، مرکب براکس، از همان مهی که در آن ناپدید شده بود، حمله نمود.

فلیست از غرش پلنگ برگشته، تمام توجهش به اورک را فراموش نمود. دو

جانور غول پیکر در آشوبی از دندان و چنگال به هم پریدند.

براکس با علم به این که کاری از او برای پلنگ ساخته نیست، شروع به عقب‌نشینی نمود. با این وجود، هنوز چند گامی دور نشده بود که صدای یکنواخت تنفسی سنگین از پشت سرش در گوشش پیچید. اورک با حرکتی آرام و بسیار محتاطانه، به پشت سر نگریست.

اندکی آن‌سوتر، دومین فلیبست خود را آماده می‌نمود تا بر سر براکس بجهد. سرانجام جنگجوی ناامید، ناچار، شروع به دویدن نمود. دومین اهریمن شروع به تعقیب او نموده، در حالی که به دنبال صید خود می‌دوید زوزه سر داد. دو مبارز، درگیر نبرد خود، اعتنایی ننمودند. پلنگ هم اکنون دو زخم هولناک در بخش فوقانی اندام خود، بر داشته بود. براکس از جانور به خاطر نجاتش، هر چند لحظه‌ای کوتاه، تشکری بی‌صدا نمود. سپس خود را بر تلاش در اجتناب از آن اهریمن دیگر در جنگل انبوه، متمرکز نمود.

هر کجا که مسیر باریک می‌شد، اورک بدان می‌شتافت. فلیبست که بسیار عظیم‌تر بود مجبور به دور زدن موانع طبیعی و یا اگر قدرت داشت خرد کردن آنان و گذشتن از میانشان بود. این امر براکس را قادر می‌ساخت که از دسترس جانور خارج بماند. از این حقیقت که باید به فرار ادامه می‌داد نفرت داشت اما می‌دانست که بدون سلاح هیچ شانس در شکست دادن هیولا نداشت.

فریاد سوگمند حیوانی در حال مرگ که از فاصله‌ای نزدیک می‌آمد براکس را آگاه ساخت که پلنگ جنگ را باخته و به زودی دو فلیبست به دنبال خون اورک خواهند بود.

براکس که حواسش را فریاد مرگ پلنگ به خود معطوف داشته بود، به اندازه‌ی کافی به مسیر خود دقت نمود. ناگهان ریشه‌ی درختی گویی تنها برای بر

زمین انداختن او جلوی پایش سبز شد. براکس موفق شد خود را از فرو افتادن باز دارد، اما عدم تعادل وی، او را به شدت به سوی چرخاند. براکس بر درخت باریک و بی‌جانی که تنها یک سر از او بلندتر بود چنگ انداخت اما تنه‌ی درخت در دست وی شکسته، موجب برخورد وی به درختی بسیار بزرگ‌تر و تنومندتر گردید.

براکس با سری دردناک به زحمت قادر به تمرکز بر جانور عظیم‌الجثه‌ای که به وی نزدیک می‌شد، بود. درخت کوچک را که هنوز در دست داشت به اطراف چرخانده آن را هم چون نیزه به جلو حرکت داد.

اهریمن دوزخی بر اسلحه‌ی موقتی براکس ضربه زده، سه چهارم آن را خرد نموده، تراسه‌های تیزی در قسمت انتهایی باقی گذاشت. اورک با چشمانی هم‌چنان تار، آن چه را که از درخت باقی مانده بود محکم گرفته، به هیولا حمله کرد.

خسارتی که فلیبست بر نیزه‌ی موقتی براکس وارد آمده بود، خاصیتی مرگ‌بار به آن بخشید که پیشتر فاقد آن بود. براکس با تمام نیرویی که داشت تنه‌ی تیز و شکسته را عمیقاً در آرواره‌های گشوده‌ی حیوان فرو کرد.

اهریمن با زوزه‌ای خفه و دردناک کوشید عقب برود، اما براکس پیش رفته، تمام وجودش به تقلا آمده، نیزه را باز هم عمیق‌تر می‌راند.

یکی از شاخک‌ها به سوی او به حرکت درآمد. اورک یک دست خود را آزاد کرده شاخک در حال نزدیک شدن را گرفته، تا جایی که می‌توانست کشید. شاخک با صدای گسیختنی آبدار کنده شد.

فلیبست که اکنون پیش از پیش به مایعات چرک و ناپاک خود آلوده شده بود بر روی پاهای پیشین خود فرو غلطید. براکس دستانش را از درخت رها نکرده، موقعیت خود را با حرکات مستاصل و مذبحانه‌ی خصم‌ش که رو به

افزایش می گذاشت، هماهنگ نمود.

پاهای پسین نیز خم شدند، دم جانور به طور دیوانه‌واری تکان می خورد و منقبض می شد. درنده‌ی هولناک بر مانعی که در گلو داشت چنگال می کشید و سرانجام موفق شد سلاح برآکس را به دو نیم کند. اما بخش پیشین آن هم چنان در جای خود باقی ماند.

اورک، آگاه از این که هنوز امکان داشت فلیبست به وضع نخست باز گردد، دیوانه‌وار به دنبال چیزی جهت جایگزینی نیزه‌ی از دست رفته اش گشت.

در عوض، بار دیگر خود را با نخستین خصم خود رودر رو دید.

فلیبست دیگر، زخم‌هایی بر روی بدن داشته، علاوه بر زخمی که برآکس پیشتر بر بینی آن وارد آورده بود، تکه‌ی بزرگی از گوشت بدنش در ناحیه‌ی شانه‌ی راست از هم دریده شده بود. با این حال علی‌رغم وضع وخیمش، از سلامت کافی جهت پایان دادن به کار اورک خسته و تحلیل رفته برخوردار بود.

برآکس شاخه‌ی شکسته و کلفتی را به دست گرفته، مانند شمشیری آن را حرکت می داد. اما می دانست که اقبالش به پایان رسیده است. شاخه آن قدر قوی نبود که هیولای عظیم را براند.

فلیبست قوز کرده عضلات خود را...

اما به محض آن که جانور پرید، جنگل، خود، در دفاع از برآکس جان گرفت. علف‌ها و هرزه گیاه‌های جنگلی در زیر پای جانور اهریمنی با سرعتی دیوانه‌وار سبز شده، با چنان چابکی شگفت‌آوری قد کشیدند که فلیبست را درست پس از کنده شدن از زمین گرفتار ساختند.

مخلوق مهیب که دست و پاهایش ناامیدانه گرفتار آمده بود، می غرید و بر علف‌ها دندان می کشید. شاخک‌های دو گانه اش بر زمین خزیده سعی در لمس

گیاهان متحرکی داشتند که او را از طعمه اش جدا ساخته بود.

«برآکس!»

ملفاریون به سوی اورک رانده، به همان اندازه برآکس خسته به نظر می رسید.

الف شبانگاه در کنار وی توقف نمود و دستش را به سوی او دراز کرد.

جنگجوی کهنه کار غرولندکنان گفت: «با زهم به تو می‌روم.»

ملفاریون نگاهی به فلیبست به دام افتاده انداخت و گفت: «تو دینی به من

نداری. مخصوصاً که به نظر می‌رسد آن علف‌ها زمان زیادی او را متوقف نخواهند

نمود.»

حقیقت داشت. هر کجا که علف‌ها و هرزه گیاه‌ها توسط آن شاخک‌های

خوفناک لمس می شد، گیاهان می‌پژمردند. یکی از پنجه‌های پیشین از هم اکنون

آزاد شده و حتی در حالی که فلیبست در تلاش برای آزادسازی سایر اندامهایش

بود، آن پنجه کش آمده، سعی در دستیابی به برآکس و الف شبانگاه داشت.

برآکس در حالی که چنین مناظری را به خاطر می‌آورد زیر لب گفت: «جادو...

در حال. بلعیدن جادوست...»

ملفاریون با چهره‌ای عبوس به همراهش در سوار شدن کمک نمود. پلنگ

غرید، اما طور دیگری به وزن اضافه شده اعتراض ننمود. «پس بهتر است به

سرعت حرکت کنیم»

صدای شاخه‌ی به گوش رسید و این بار از فاصله‌ای چنان نزدیک که برآکس

انتظار داشت دمنده‌ی آن را نیز ببیند.

گروه تعقیب سورمار تقریباً رسیده بود.

ملفاریون ناگهان مردد شد. «آنان دقیقاً به سوی این درنده می‌رانند. اگر یکی

از ماهبانان...»



«الف شبانگه، جادو، اگر به میزان کافی وجود داشته باشد، قادر به کشتن فلیبست می‌باشد. با این حال اگر تو می‌خواهی بمانی و در کنار آنان با این جانور مبارزه کنی، من در کنار تو خواهم بود.» براکس نیفزود که این کار به معنی مرگ و یا دستگیری دوباره‌ی وی خواهد بود. او ملقاریون را که تاکنون دو بار به نجاتش شتافته بود، رها نمی‌نمود.

مه صبحگاهی دیگر شروع به پراکنده شدن نموده بود و از هم اکنون اندام‌های میهمی از دور قابل مشاهده بودند. ملقاریون که افسارها را در دست می‌فشرد. ناگهان پلنگ را به حرکت در آورده از فلیبست و سوارانی که نزدیک می‌شدند، دور شد. او به براکس چیزی نگفته بود. تنها مرکبش را با تمام سرعت به پیش رانده، هر دو خطر را پشت سر گذاشت.

در پشت سرشان، اهریمن دست دیگرش را آزاد ساخته، توجهش از هم اکنون جلب صداهای فزاینده‌ای شده بود که رسیدن طعمه‌ی جدیدی را نوید می‌داد.

چیزی خواب رونین را برآشفتم. چیزی که او را بسیار ناآرام و پریشان نموده بود. هیچ حرکت ناگهانی نکرد. در عوض پلک‌هایش را تا حدی که برای دیدن اندکی از محیط اطراف کافی باشد از هم گشود. اندکی از روشنایی روز، ساحر را قادر به دیدن درخت‌های اطراف، ردیف منحوس گل‌های قراول و چمنی که خود بر آن آرمیده بود، نمود.

چیزی که رونین نتوانست ببیند، کراسوس بود. در حالی که ازدها ساحر را جستجو می‌نمود، برخاست و نشست. مطمئناً کراسوس باید جایی در علفزار می‌بود. اما پس از بررسی دقیق منطقه، غیبت کراسوس دیگر قابل انکار نبود.

ساحر، با احتیاط برخاست و به لبه‌ی علفزار رفت. گل‌ها کاملاً شکفته، به سوی او چرخیدند. رونین بسیار وسوسه شده بود که نیروی آنان را بیازماید، اما به فکرش رسید که اگر گل‌ها از پس یک فانی بر نمی‌آمدند، نیمه‌خدا آنان را در آن مکان نمی‌گماشت.

رونین در حالی که جنگل را زیر نظر گرفته بود آهسته ندا داد. «کراسوس؟»

هیچ!

ساحر با نگرستن به درختانی که درست در آن سوی زندانش قرار داشتند، چهره درهم کشید. چیزی متفاوت به نظر می‌رسید، اما نمی‌توانست دقیقاً بگوید چه چیزی. همان‌طور که سعی می‌کرد فکر کند، باز گشت... و ناگهان دریافت که در سایه قرار گرفته است.

«آن دیگری کجاست؟»

سناریوس بدون هیچ نشانی از مهربانی در صدایش این را پرسید و آسمان هر چند صاف بود، ناگهان غریب و بادی سخت از ناکجا وزیدن گرفت تا هم‌چون سیلی بر انسان ضربه بزند. «دوستت کجاست؟»

رونین رو در رو با نیمه‌خدای بلند قامت قرار گرفته، چهره‌اش حالت طبیعی خود را حفظ نمود.

«نمی‌دانم. من بیدار شدم و دیدم که او رفته است.»

خشم در چشمان طلایی نیمه‌خدای شاخ‌دار شعله کشید و اخم او پشت رونین را به لرزه انداخت. «نشانه‌های آشوب در دنیا وجود دارد. برخی از «آنان» تازه حضور متجاوزان و موجوداتی را حس نموده‌اند که منشاء طبیعی نداشته، اطراف را در جستجوی چیزی و یا کسی بو می‌کشند.» بسیار موشکافانه ساحر را زیر نظر

گرفت و ادامه داد. «و بسیار زود، آنان به دنبال تو و آن دوستت که از ناکجا فرو افتاده‌اید خواهند آمد.»

این که این جانوران بی‌نام چه ممکن بود باشند، رونین تنها می‌توانست حدس بزند. و اگر حدسش درست می‌بود او و کراسوس زمانی کم‌تر از آن‌چه تصور می‌نمود در اختیار داشتند.

سناریوس با دیدن این که «مهمانش» هنوز چیزی برای گفتن ندارد، افزود: «دوستت بدون یاری دیگران قادر به فرار نبود. اما تو را تنها گذاشت. دلیل آن چیست؟»

«من...»

«در میان آنان، بودند کسانی که اصرار داشتند که من باید شما را فوراً به آنان تحویل می‌دادم. و این که آنان از طریق روش‌های موشکافانه‌تری دلایل بودن شما در این جا و آن‌چه که چنین علاقه‌ی الف‌های شبانگاه را به شما جلب کرده، کشف می‌نمودند. من، تا بدین لحظه آنان را به گونه‌ای دیگری قانع کرده‌ام.»

حواس بسیار هوشیار رونین حضور قدرت دیگری را احساس نمود. قدرتی که به شیوه‌ی خود با سناریوس برابری می‌نمود.

خداوند گار جنگل با بی‌میلی کلامش را به پایان برد. «اکنون می‌بینم که باید

تسلیم نظر اکثریت می‌شدم.»

صدایی عمیق و سنگین خرناس‌کشان گفت: «ما فراخوان تو را شنیدیم... تو

اقرار نمودی که در اشتباه بوده‌ای.» ساحر تلاش کرد برگردد و کسی را که سخن می‌گفت ببیند، اما بدنش، از خواسته او پیروی نمی‌کرد.

سناریوس ابداً از سخنان آن دیگری خشنود به نظر نمی‌رسید. «من تنها پذیرفتم

که قدم‌های دیگری باید برداشته شود.»

دستانی بسیار پشمالو با پنجه‌های درشت شان‌ی رونین را گرفته، آن را به طور

دردناکی فشرد. «حقیقت دانسته خواهد شد... و بسیار زود...»